

حیله گر

-ازت متنفرم، از جلو چشمم دور شو!...سرم درد می کنه، نمی فهمی؟

دختر نوجوان از مقابل آینه برخواست و با کشیدن پرده های ارغوانی رنگ اتاقش، راه نفوذ نور را به داخل مسدود کرد. ولی آینه بیضی شکل دور طلاکوب شده روی میز توالت، همچنان تصویر او را که از زیباترین پدیده های آفرینش بود، در هاله ای از رنگ سرخ و خاکستری نمایش می داد: دست به سینه، در محاصره خرمی از گیسوان سیاه بلند و پیچ دار، و با چشمانی درشت گربه مانند و فندقی رنگی که در تاریکی اتاق، همچون دو مروارید تراش خورده می درخشید.

پانتی گلوی سفید و ظریف خود را لمس کرد، چنان احساس خفگی می کرد که پره های بینی قلمی نوک بالایش، چون پرچی در دامن باد تکان می خورد و دهان کوچکش همچون ماهی باز و بسته می شد. از شدت نفسهای عمیقی که می کشید تراز یقه رب دو شامبر صورتی رنگش بر روی قفس سینه به سان امواج دریا بالا و پایین می رفت. نا آرام و بی قرار، همچون شیری در قفس، بی هدف مسیری را آونگ وار می پیمود.

تصویر درون آینه، رضایتمندانه دست زیر چانه زده بود و با نگاهی خمار، حرکات عصبی او را تعقیب می کرد.

-به چی می خندی؟

تصویر با ناز و ادا، دست میان گیسوانش برد و شل وار آن را عقب زد گفت:

-داری روز به روز به من شبیه تر می شی!

پانتی از جا در رفت و چنان با خشم کف دستانش را بر میز آرایشش کوفت، که بخشی از لوازم و تزئینات روی آن بر زمین ریخت. قامت یک متر و شصت و پنج سانتی متری و شکیلیش همچون بید می لرزید.

تصویر با حفظ لبخند و در بی اعتنایی کامل، دست دراز کرد و برس پانتی را به رغم نگاه تهدید آمیزش از کنار دست او برداشت و همچنان که با حرکاتی آرام و فریبنده گیسوانش را شانه می زد، ملودی آشنایی را زیر لب زمزمه کرد. آهنگی که محبوب ملکه زیبایی بود.

پانتی بیش از پیش آزرده خاطر شد و گفت:

-ادای منو در نیار!

تصویر تک خنده ای کرد و جوابی نداد. پانتی با استیصال سر خود را در میان دستانش گرفت. شقیقه هایش همچون ساعت شماطه ای می تپیدند. سینه اش از نفرتی که با هر بار دیدن آن تصویر تقویت می شد، لبریز بود. تصویری که با چهره پدری که هرگز در عمرش ندیده بود، مو نمی زد و چنان دلفریب و مدهوش کننده می نمود که برای ذلیل کردن و به زانو در آوردن هر مردی کفایت می کرد. پانتی در طول زندگی کوتاهش که به دو دهه نیز نمی رسید، به اندازه چندین دهه زن بودن و فریایی، دل ربوده و شکانده بود. کمدش از نامه های ریز و درشت عاشقانه، عرض ارادتها، تمجیدها، اعترافها و التماسها، گلهای پژمرده و روبانهای رنگی چروکیده چسبانده شده بر کارت های بی نام و نشان، پر بود. به هر جا قدم می گذاشت دیده ها را خیره می کرد، طرفدارانش از هر سن و جنسی، همچون زنبور ملکه مادر احاطه اش می کردند. همه جا به دنبالش بودند. همواره ستوده می شد، همچون بتی پرستیده می شد. پسرها برای به چنگ آوردن عکس کوچکی از او سر و دست می

شکاندند. دور ریختنی هایش زودتر از اسکناس به سرقت می رفت. دستمالی که پس از پاک کردن عرق صورتش به هوا می انداخت، سالم به زمین نمی رسید. او یگانه ملکه زیبایی شهرک، دختری فرانسوی الاصل از خانواده ای ثروتمند و با اصل و نسب، پیاپیستی ماهر، ثور یسینی مادر زاد، سر دسته گروه محبوب معروف مشهور سه تفنگدار، پانته آ دولشاهی بود.

- چرا ترکم کردی؟

تصویر سر کج کرد و در حالی که ناخنهای سوهان خورده لاک زده اش را ورنانداز می کرد پاسخ داد:

- من همیشه باهاتم، کافیه فقط تو آینه نگاه کنی تا منو ببینی!

پانته با بغض گفت:

- ازت متنفرم! از همه مردها متنفرم!

تصویر، انگشت باریکش را زیر چانه پانته نهاد و صورت گرد او را بالا آورد و با نگاهی مستقیم در چشمانش گفت:

- ولی از من نمی تونی باشی! چون تو هرچی داری از من... همه دوستت دارن چون شبیه منی، عاشقتن چون شبیه منی، به پات

می افتن چون شکل منی، بدون من تو هیچی نبودی!

ضجه پانته در فضا رها شد:

- خفه شو! نمی خوام ببینمت، از جلو چشمم دور شو، دور شو!!

پانته تماس آرامش بخش دستانی را بر شانه خود احساس کرد، نجوای آیدین در گوشش پیچید که می گفت:

- حالت خوبه پانته؟ چرا اینجا وایسادی؟

پانته بی درنگ قطره اشکی که بر گونه اش دوید را پاک کرد و بدون نگاه کردن به آیدین پرسید:

- ساعت چنده؟

آیدین او را که پای برهنه و با لباس خواب در مقابل تابلوی پرتره قدی خود در اتاق نشیمن ایستاده بود، به سمت میل راحتی

راهنمایی کرد و گفت:

- سه صبح.

و چون نگاه پانته از روی تابلو برداشته نمی شد، در کنارش نشست و با مهربانی پرسید:

- اون تابلو اذیتت می کنه؟ می خوای فردا به غلامحسین بگم از اونجا برش داره؟

پانته دماغش را بالا کشید و با آهنگی خفیف پاسخ داد:

- نه، فقط بهش بگو با دکوراتور اتاقم تماس بگیره، می خوام پرده های اتاقم رو عوض کنم.

آیدین شگفت زده پرسید:

- ولی تو که تازگی عوضشون کرده بودی! رنگش دلت رو زده؟

پانته در جواب بی رمق سر جنباند. آیدین با درکی اغماض گرانه که حاصل دو سال زندگی در زیر یک سقف با دختری بود

که دچار سردردهای دوره ای و رفتارهای ناشناخته پس از آن می شد، مدتی را در سکوت کنارش نشست، تا این که پانته از

جا برخاست و به قصد رفتن به اتاقش از پلکان مرمرین نیم دایره ای عمارت بالا رفت. آیدین او را تا بالای پله ها جایی که

مسیرشان از هم جدا می شد، همراهی کرد و پیش از جدایی بر دستش بوسه زد. پانتهی همچنان که محو شدن پسرعمویش را در تاریکی انتهای راهروی فرش شده با موکتی قرمز رنگ شاهد بود، لبخند مهرانگیزی زد.

در سالهایی نه چندان دور، زمانی که اینترنت و ماهواره به هر خانه ای وارد و تب بازی و سرگرمی های رایانه ای فراگیر نشده بود، نوجوانان و جوانان برای پر کردن اوقات فراغت خود از روشهای ابتکاری استفاده می کردند. بازی و ورزشهای جمعی پر طرفدار بود و دیدن گروهی دختر که دست در دست یکدیگر، حلقه وار پیرامون دوستشان می چرخیدند و ترانه "دختره، گریه می کنه" را سر می دادند، و پسرهایی که از سر و کول هم بالا می رفتند و خر پلیس بازی می کردند، چندان عجیب نبود. هر چند در آن دوره نیز گسترش شهر نشینی و از بین رفتن تدریجی فضای های طبیعی، باعث شده بود بچه های زیادی از نعمت تجربه کردن بازی های سالم و نشاط انگیز محروم بمانند، اما برای بچه های شهرک آموزگاران، که در حاشیه شهر زندگی می کردند و به تعبیری، به علت محدود شدن میان تپه هایی سر سبز، از هیاهو و شلوغی و آلودگی به دور بودند، این فرصت همچنان وجود داشت که از دوران طلایی و برگشت ناپذیر کودکی، حداکثر بهره ممکن را ببرند.

سالیان متمادی و تا پیش از آن که سر و کله بولدوزرها و بیلهای مکانیکی پیدا شود و سیمای بهشتی پیرامون شهرک را در خود ببلعد، پسر بچه ها دوران کودکی خود را در دامن طبیعت و با بازی های شاد و خاطره انگیزی چون هفت سنگ، الک دولک، زو، گانیه، همه گرگه و قلعه سپری می کردند. میان درختها، درخچه ها و بوته ها می دویدند، خرگوشها را فراری می دادند، توله سگها را تعقیب می کردند، برای زاغها و گنجشگها تله می گذاشتند، پروانه ها، ملخها و سرگین غلطان ها را به دام می انداختند و وزغهای خاکی را شکنجه می دادند. شکار خرچنگ، لاک پشت، قورباغه، ماهی های ریز و مارهای آبی و نیز آموزش شنا به بچه گربه ها (!) در مسیلهها و آبگیرهای اطراف که در طول سال پر آب بود، رواج داشت...

با رسیدن به سن عقل، علاقمندی پسر بچه ها به حضور در پارک خانوادگی، جایی که دخترها با گذشتن از دوره مامان بازی، لی لی، وسطی، شیطون فرشته، بالا بلندی، استپ رنگی، استپ هوایی و قایم باشک، خانمانه و با وقاری سفارش شده، بدمینتون و والیبال بازی می کردند، معطوف می شد. هم بازیهای دیروز، اینک با حسرتی شیرین از خاطرات آن دوران و شرمی که ناشی از رسیدن به سن بلوغ و تاکید والدین بر فاصله گرفتن از جنس مخالف بود، عاشقان دلخسته و چشم به راه امروز را تشکیل می دادند.

در دورانی که روابط میان دختر و پسر به هیچ شکلی پذیرفتنی نبود، فقدان راه حلی مناسب که پاسخگوی نیازهای روحی - روانی نوجوانان باشد و نیز حساسیتها و اعمال نظر های سلیقه ای و گاه سرکوبگرانه بعضی از خانواده ها، نوجوان سرگشته و آشفته حال داستان ما را بر سر دو راهی انتخاب میان خطر پذیری و آبروداری، بیش از پیش به سوی روشهای ابتکاری سوق می داد. دل بستگی به هم بازی سابق و هیجانانگیزی ناشی از این اولین تجربه عشقی در حدی بود که بچه دائما در خواب و خیال به سر می برد و از خواب و خوراک می افتاد و فکر و ذکرش تمام مدت مشغول حل معمایی بود که عرف جامعه خط قرمزی به پهنای رود ارس دور آن کشیده بود و بزرگترها نیز تمایلی به شنیدنش از خود نشان نمی دادند و در بهترین حالت، در مقایسه با مشکلات زندگی و فراهم کردن نان شب، آن را کوچک و حقیر برمی شمردند. عاشق بی تجربه در راه غلبه بر اولین مشکل بزرگ زندگیش، می بایست به اندیشه و تجربه محدود خود اتکا می کرد و در کنار آن توقعات والدینش را نیز برآورده می

ساخت، در درس نمره رضایت بخش می گرفت و رفتار مناسبی بروز می داد، و گرنه بیش از پیش او را محدود می کردند و در نتیجه دستش از رسیدن به معشوق کوتاه می ماند.

این امر در مورد بچه های شهرک، که به لطف پیگیری های دلسوزانه یک مربی کهنه کاره به نام آقای همایونفر، از امکان شرکت در تنها گروه مختلط و قابل تایید والدین، یعنی گروه کوهنوردی بچه های شهرک آموزگاران برخوردار بودند، بیش از پیش نمود داشت. امید دیدار دگر باره معشوق، همچون افسونی قدرتمند و ناشناخته بود که سرشناس ترین عصیانگران را به فرمانبرداری محض وا می داشت و نمونه هایی چون حمید جابری توخس و آرامش ناپذیر و نغمه مقدسی دسیسه گر و مهار نشدنی، از ترس بر باد رفتن آرزوهایشان، از بره بی آزارتر می شدند. به ویژه که آقای همایونفر بر رعایت اصول اخلاقی و انضباطی تاکید دو چندان داشت و با نظارتی شدید که ناشی از پذیرش مسئولیت یک دو جین دختر و پسر شیطان بود، اجازه نمی داد کسی دست از پا خطا کند. و بنابراین، در مورد نغمه که به هر بهانه ای با گیسوان بور و لخت آیدین بازی می کرد و وسایل شخصی او را بی اجازه بر می داشت و می بوسید و بر قلب می فشرد، پس از تذکری قاطع ولی بی فایده، تصمیم گرفت هرگز آیدین را در دسترس او قرار ندهد. در مورد حمید، که زیاد با دخترها شوخی می کرد و در حین گل گشت گیسوانشان را به شاخه درخت و دسته صندلی مینی بوس گره می زد و حشره و خزنده به جانشان می انداخت، به این نتیجه رسید که برای همیشه او را از گروه اخراج کند.

گو این که گذشت زمان خود به خود موجب کنار گذاشته شدن آن عده ای می شد که به لحاظ غرور و حس استقلال طلبی نوشکفته شان دیگر با گروه هماهنگ نمی شدند. در این میان بیشتر قربانیان پسر بودند چون دخترها در سنین بالاتر همچنان از مربی حرف شنوی داشتند. و البته این از فرشته سیرتی و معصومیتشان نبود که در واقع نشان از این حقیقت پنهان داشت که در شرایط یکسان، دخترها از پسرها حسابگرانه تر عمل می کنند و در ابعادی وسیعتر، به دلیل محدودیت و تبعیضهای رایج در آن دوران، سیاست و موقعیت شناس تر بودند و در مقایسه با جنس مخالف که به زور بازویش می نازید، در رویارویی با مشکلات بیشتر به هوش و زکاوتشان تکیه می کردند.

در حالی که پسرها با سبز شدن موی پشت لب و دو رگه شدن صدایشان، ذوق زده به دنبال خودنمایی و به رخ کشیدن قدرتشان بودند، دخترها در تنگنای عقاید دست و پاگیر فرهنگی و اجتماعی به اثبات توانمندی هایشان می اندیشیدند و در زندان همیشگی چهارچوب منزل، نقشه می کشیدند و طرح می ریختند. عرصه برای عرض اندامشان مناسب نبود و حضور بارز و پررنگشان را با برجسب جنس ضعیف و ظریف، محدود و محکوم می کردند، بنابراین یک دختر چاره ای جز رضایت دادن به نقش پس زمینه ای خود نداشت. با این حال بودند نوابغی که به مدد ذهن خلاق و هوش سرشارشان، ورای تمام محدودیتها، خواسته های نادیده گرفته شده شان را یکی پس از دیگری به مرحله اجرا می گذاشتند، اراده شان را دیکته می کردند و از آنهایی که حقشان را پایمال کرده بودند انتقامی سخت می گرفتند.

روزگاری در میان بچه های شهرک به ویژه دخترها، نام پانته آ دولتشاهی به همان اندازه احترام برانگیز بود که اسم نغمه مقدسی و دوستانش نفرتی توام با ترس را در دلها می افکند. با این که نغمه در قیاس با پانته از جایگاه ویژه ای برخوردار نبود و به رغم تلاشهای آزمندانه اش هرگز موفق به جبران فاصله طبقاتیش با او نمی شد، کسی قادر به انکار قدرت تجسس و دسیسه چینی و زیر آب زنی پنهان آن دختر مردنی چشم قورباغه ای نبود و گفته می شد او از جیک و بیک زندگی همه خیر

دارد و قادر است به میل خود دیگران را با هم دوست یا دشمن کند. در حقیقت شهرک میان این دو اعجوبه خلق تاکتیک و فتنه گری به طور مسالمت آمیز تقسیم شده بود و هریک در وادی تخصصی خود یکه تازی می کرد. پانته استاد طنز و به خدمت گرفتن دیگران بود و به خاطر شخصیت کاریزماتیک و قدرت رهبری منحصر به فردش، پدرخوانده و الگوی گروههای دختری محسوب می شد و به قول معروف برای خودش برو بیایی داشت. لطف روزگار نیز شامل حالش شده بود و علاوه بر زیبایی بی حد و حصر، امکاناتی در اختیار داشت که برای یک نوجوان در آن سن و سال، رویایی و خارج از تصور می نمود و او را از همه چیز بی نیاز و همچون کالایی عتیقه، نفیس و بزرگ و ارزشمند کرده بود.

پا گذاشتن او به محیط بسته و نقلی شهرک که همه فرهنگی و کم و بیش در یک سطح بودند، تاثیرات و دگرگونی های همه جانبه ای را به خصوص در ذهنیت و طرز فکر دخترها ایجاد کرد. برای دختر دو رگه ای که سالهای کودکی و آغازین نوجوانی خود را در اروپا گذرانده و مفهوم محدودیت و ممنوعیت را به هیچ شکلی تجربه و حتی درک نکرده بود، سکوت، گوشه نشینی و کنار رفتن به نفع جنس مخالف معنایی نداشت. برخورد قاطع و اظهار نظرات کوبنده اش علیه محدودیتهای رایج در آن زمان، خیلی زود او را در کانون توجهات و در بالاترین سطح احترام در میان هم جنسانش قرار داد و نه فقط دخترها، که پسرها نیز مرید و مطیعش شدند. او در همان ماههای نخست حضورش نشان داد که به هیچ عنوان اهل تن دادن به عقاید بی پایه و اساسی که دختران را موجوداتی تو سری خور و فاقد حقوق اجتماعی معرفی می کرد، نیست و ضمن احترام گذاشتن به عرف جامعه، یک سنت شکن تمام عیار است. اولین بار او به همراه دو یار همیشگیش نسترن و آزیته، دو چرخه سواری در ملاء عام را برای دختران باب کرد و در پاسخ گوشزد تقی خرمی، جوان مذهبی خادم تکیه شهرک، که تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر می گفت "موقع دو چرخه سواری فرم هیکلت روی زین دو چرخه به چشم می آد!" با قاطعیت عنوان کرد:

-مثل اسب از چشم بند استفاده کن تا فقط جلوی پات رو ببینی!

نصیحت کنندگانی که عادت به شنیدن چنین پاسخهای دندان شکنی آن هم از جانب یک دختر نداشتند، در بدو امر حیرت زده، او را به بی حیایی و دریدگی متهم می کردند و به تلافی می کوشیدند با بدگویی و شایعه پراکنی بدنامش کنند، ولیکن شهرت و اعتبار خانوادگی پانته در حدی بود که هر وصله ای به آنها نمی چسبید.

در هر صورت به مرور زمان، شورش زیبارو به این نتیجه رسید که بهتر است بیش از این خودش را با فرهنگ حاکم درگیر نکند و کمی به دغدغه های فکری و دل مشغولی های همیشگیش برسد. او که به تشخیص پزشکان از سردردهای عصبی مزمن و ناشناخته ای رنج می برد و هر از چند گاهی به همین خاطر خانه نشین می شد، نوازنده حرفه ای پیانو بود و در رشته موسیقی تحصیل می کرد و آرزو داشت روزی یکی از نوازندگان بزرگ پیانو در جهان باشد. جاه طلبیش به همین ختم نمی شد، چرا که او ذاتا دوست داشت در همه چیز پیشتاز و نمونه باشد و بر دیگران حکمرانی نماید. هرگاه که در مقابل آینه قرار می گرفت، تصویر قدرتمندی را می دید که سزاوار ستایش و تمجید است و از این که در معرفی این چهره کوشا نبوده، خود را سرزنش می کرد.

یک شب، که عاصی از سردردهای مکرر و درمان ناپذیر، مشغول تماشای خود در آینه بود، متوجه شد که تصویر با او سخن می گوید. خیلی واضح، گویی در برابر شخص دومی نشسته باشد، صدایش را می شنید و از این که پس از سالها سکوت، سرانجام لب به سخن گشوده، شادمان بود. از آن به بعد هر شب همدیگر را ملاقات می کردند و بحث و جدلشان تا سپیده صبح ادامه می یافت. تصویر منتقدی جسور و بی پروا بود و بدون هیچ ملاحظه ای بانوی بی عیب و نقص را به نقد می کشید و کارهایش را زیر سوال می برد. در پی همین گفتگوها که به تدریج حالت مشاوره به خود می گرفت، طرح اولیه تشکیل گروهی که از هر جهت زبازد باشد در ذهن پانتهی شکل گرفت. توافقات ابتدایی در طول یکی از گل گشتهای گروه کوهنوردی با دو برگزیده دیگر یعنی نسترن پولادی و آزیتا رفیعی حاصل شد و این چنین بود که گروه سه نفره آنها که بعد ها به سه تفنگدار شهرت یافت، پا به عرصه وجود گذاشت.

متحد شدن بچه ها با یکدیگر و تشکیل گروه از قدیم در شهرک آموزگاران رواج داشت. جدای از جنبه های ارضا کننده روانی که در سایه اتحاد میسر می شد، بچه ها در پیوستن به یک گروه به دنبال تثبیت هویت در حال شکل گیریشان بودند. برای بزرگترهایی که خاطرات و نیازهای دوران کودکی و نوجوانی را در پشت دیوارهای بلند وقار بزرگسالی از یاد برده بودند، تکروی و یکه تازی بچه ها قابل درک و تحمل نبود و به راحتی، یک بچه، نوجوان و حتی جوان را به جرم شاد بودن و شادی کردن، تخطئه و رویاهای بلند پروازانه اش را با قوانین خشک و بی روحی که تناسبی با سن و سالش نداشت سلاخی می کردند. به عبارتی یک بچه، برای آن که از جانب بزرگترهایش مورد بازخواست قرار نگیرد، مجبور به پذیرفتن و ایفای شخصیتی می شد که شاید از خود واقعیتر فرسنگها فاصله داشت. ولیکن خارج از چهارچوب تنگ و خفه کننده این عقاید کهنه و پوسیده، دنیایی جذاب و هیجان انگیز در انتظارش بود. دنیای پرشور، زودگذر و برگشت ناپذیر نوجوانی!

نوجوان در پناه دوستان خود احساس امنیت و استقلال و قدرت می کرد، حس لذت بخش پذیرفته شدن در اجتماع را تجربه می نمود و در جستجوی آرزوهای ظریفش به هر گوشه ای آزادانه سرک می کشید.

در زمانی که من این داستان را برایتان روایت می کنم، یعنی نخستین سالهای دهه هفتاد، گروه های مختلفی در شهرک پدید آمده بود که هر چند به دلایل گوناگون، از نظر جنسیتی تفکیک شده بودند، ولیکن در عمل همچون چند کشور همسایه، داد و ستد مداومی با یکدیگر داشتند و حتی پیکهایی نیز میانشان در رفت و آمد بود. رقابت، اتحاد و یا دشمنی جز لاینفک این ارتباطات محسوب می شد و کلیه تحرکاتی که در قالب صف آرای، مانورهای دلبرانه، زهر چشم گرفتن، خط و نشان کشیدن و ارسال پیغام و پسغام نمود پیدا می کرد و بزرگترها آن را به پای شیطنتهای دوره بچگی می نوشتند، سازماندهی شده و هدفمند بود.

فضای رقابتی بچه ها تحت تاثیر فعالیت گروهی به اسم صد و هجده قرار داشت که در خفا به آنها کلاغها نیز می گفتند. سرکرده این گروه هم کسی نبود جز نغمه، که تا پیش از روی کار آمدن گروه سه تفنگدار، نه فقط در تمام وقایعی که در بین نوجوانان اتفاق می افتاد رد پایش مشاهده می شد، که در مواردی هم نقش تعیین کننده ای را در روند شکل گیری، تداوم و یا قطع ارتباطات ایفا می کرد. شعار "ما سرنوشت تعیین می کنیم!" سرلوحه اعمالش بود و برخلاف تصور، به رغم منفور بودن، کار و بارش اصلا کساد نبود و از برکت محدودیتها و سخت گیری های موجود، برای خودش دفتر و

دستکی به هم زده بود و دخترها و پسرها هرچند وقت یک بار برای کسب اطلاعات در مورد سوژه مورد نظرشان به او مراجعه می کردند. بسیار زرننگ و تیزبین و در عین حال حسود و تنگ نظر بود و هیچ کاری را مجانی انجام نمی داد. برخلاف هیکل استخوانی و بی جاننش فوق العاده کاری و فعال بود و شایستگی خود را در انجام کارهای گروهی به اثبات رسانده بود، به طوری که در برگزاری مراسم عمومی از جمله عزاداری ها و مولودی ها، نه فقط مادرش خانم مقدسی، که خانم مرتضوی پرهیزکار که نذر تمام عمر داشت نیز با خیالی آسوده امور را به دست او می سپردند و پاسخ اعتمادشان را بهترین شکل دریافت می کردند.

ساناز و گلناز و سولماز باقرخانی، سه خواهر شرور و ماجراجو، تحت نظارت او و وظیفه به اجرا در آوردن افکار و نقشه های بعضا پلیدش را بر عهده داشتند و خدا به داد آن بخت برگشته ای می رسید که به نحوی از انحاء، موجبات آزرده گی کلاغ خبر چین شهرک را فراهم می آورد. احترام به نغمه و گروهش آمیخته به ترس بود چرا که او در انتقام گیری مصمم و بی رحم بود و از این رو دخترها جملگی در حضورش دست به عصا راه می رفتند و پسرها نیز جرئت نداشتند پای روی دمش بگذارند.

در نقطه مقابل، دختران درخت دوشاخه قرار داشتند. پنج دختر صلح طلب، هنردوست و علاقمند به کارهای نیکوکارانه، که چون همیشه زیر درخت چنار دوشاخه عجیب و غریب پارک خانوادگی جمع می شدند، به دختران درخت دوشاخه و بعدها با ملحق شدن درنا ایران پرست به آنها، به زنبق های جوان مشهور شدند. عضویت در این گروه شرط به خصوصی نداشت و نفرات آن فقط روی حسن نیت و صداقت اعضا تاکید می کردند و قضاوت در مورد درستی یا نادرستی عملکرد هر کس به وجدان خود آن شخص واگذار می شد. دخترانی ساده و سر به راه بودند که آزارشان به مورچه هم نمی رسید و جملگی از سوی بچه های جای همیشگی حمایت می شدند. پسرانی ورزشکار که دلشان به سکوی سیمانی محقرشان در جنب زمین بازی شهرک خوش بود و عشق فوتبال داشتند. گردش روزگار میان این دو گروه ارتباطی احساسی همراه با احترامی تقدس گونه برقرار کرده بود و به قول معروف پسرهای جای همیشگی دورادور هوای دخترهای درخت دوشاخه را داشتند و اجازه نمی دادند گزند به آنها برسد. چه فداکاریهای احمقانه ای که بعضا از جانب آن پسرها صورت نمی گرفت، فقط به این خاطر که محبوبشان نرنجد و آه نکشد. شرح این جانفشانی ها هیچ جا بازگو نمی شد و آن پسر به زعم خود جوانمردی که برای آسودگی دل محبوبش به استقبال خطر می رفت، ارزشمندی کارش را در مخفی نگه داشتن آن می دید. با این حال، بر همگان به ویژه گروه رقیب یعنی سه تفنگدار، ثابت شده بود که اگر بخواهند آزاری به دختران درخت دوشاخه برسانند از جانب نگهبانان نامرئی مجازات خواهند شد.

آنچه گفتیم، شرح حال مختصری بود از سه گروه شناخته شده در آن دوره که هر یک از آنها نماینده ای از یک طبقه بندی اجتماعی محسوب می شد که فارغ از هرگونه قضاوت و جهت گیری، در کنار هم به زندگی ادامه می دادند، و در یک جمع بندی کلی، دختران درخت دوشاخه در جرگه خوبها، کلاغها در صف بدان و بچه های جای همیشگی در حد فاصل میان این دو طیف قرار می گرفتند و خرد جمعی این جایگاهها را پذیرفته بود. ولیکن با ظهور مثلث جذاب و شکوهمند سه تفنگدار، کلیه معادلات رایج و جریانات حاکم متحول و از نو نوشته شد.

پانته با خستگي ناشي از دو ساعت شنای دلپذير در استخر سوله ورزشي عمارت دولتشاهي و وراجي در سونا و جكوزي با دوستان محبوبش نسترن و آزيता، درون مبل راحتی اتاق نشيمن به سُبكي و وقار عقابي كه در آشيانه اش فرود مي آيد، جاي گرفت. سر حال و قبراق بود. از نوک موهاي سياه بلند و مواجش قطرات آب به آهستگي بر پيشاني سپيدش سر مي خورد. بدنش هنوز تر بود و مور مور مي شد. اتاق روشن از درخشش آفتاب يك بعد از ظهر دلچسب تابستاني، مملو از نوای موسيقي كلاسيك آرام و گوشنوازي بود كه به سبك قديم از گرامافوني سوزني پخش مي شد و نشان از علاقمندي شهريار عمارت به جمع آوري و تزئين اتاقها با عتيقه جات داشت.

پانته كلاه حوله رب دو شامبري بنفش رنگش را بر سر كشيده و گره آن را بر كمر استوار نمود، پاهایش را به طرفين امتداد داد و بيشر در مبل فرو رفت. از صدای جير جير روکش چرم قهوه ای رنگ و براق مبل، خلسه لطيف و خمار آلود آيدين، هم خانه و پسر عموي پانته، شكست و در حالي كه نگاهش را از روي مطلبي كه مي نوشت بر مي داشت گفت:

- چطور بود؟ خوش گذشت؟

پانته نفس عميقي كشيده و دستانش را پشت سر نهاد و با خرسندي جواب داد:

- بد نبود، ولي آب سرد بود! فكر مي كنم دوباره سنسورش خراب شده، بايد به غلام حسين بگم بفرسته دنبال اون تعمير كار چولمن شهرك و اين بار بهش تاكيد كنه كه اگه بخواد اين طوري كارشو سنبل بكنه از مزد خبري....

عطسه ای بی موقع رشته كلامش از هم گسست، اما به هر شكلي بود لب و لوجه آويزانش را سامان داد و گفت:

- ... نخواهد بود!

آيدين خيره با چشمان آبي رنگش، لبخندي زد و صميمانه گفت:

- چرا با حوله مي گردي؟ سرما مي خوري، لااقل موها تو خشك مي كردي!

پانته بيني خود را بالا كشيده و همچنان كه ناخنهایش را ورنده مي كرد گفت:

- حالشو نداشتم، سشوآرم جديدا خوب كار نمي كنه، به جاي باد گرم باد سرد مي ده بيرون، بايد بدم جاي پنكه از سقف هال آويزونش كنن! يادم بنده از اين سري كه با پاپا تلفني حرف مي زديم بهش بگم يكي ديگه برام بفرسته، ايني كه دارم مفت نمي ارزه!

و انگار با خود نجوا كند با صدای آرامتري غرغر كرد:

- آه! تازه ناخنهام رو مانيكور كرده بودم، بين چطور با يه بار استخر رفتن خراب شده!

برخلاف انتظارش، آيدين نوشتن را رها نكرده تا به او توجه كند، لذا كنجكاوانه پرسيد:

- داري چي مي نويسي؟

- نامه!

چشمان پانته بي اختيار حالت مهرباني به خود گرفت و اميدوارانه سوال كرد:

- براي پاپا و ماما؟

- بله.

پانته با حسرتي هميشگي ناشي از ياد آوري خاطره عزيزاني كه هرگز در كنارشان نبودند لبخندي محوي زد و گفت:

-یادت که نرفت از جانب من سلام برسونی؟

آیدین که نوشتن را به اتمام رسانده و مشغول تا زدن نامه بود، با حرکت سر پاسخ مثبت داد. سه ورق پشت و رو را به زبان فرانسوی با آن سبک نوشتن متمایل به جلوییش از کلیه وقایع دو ماه اخیر پر کرده بود با این امید که در جواب، مادر و خاله اش بیش از پیش برایشان از اوضاع و احوال خود بنویسند.

سوزن گرامافون خواندن موسیقی جدیدی را آغاز کرده بود، سونات مهتاب، پانتی مقهور اعجاز آهنگی که خود بارها آن را با پیانو نواخته بود، با انگشتان فرزندش رو دسته مبل ضرب گرفت و آیدین متفکرانه، با اندوهی آشنا که از بچگی با آن بزرگ شده بود، اندک خاطراتی را که از دور هم بودن اعضای خانواده اش به یاد داشت در ذهن مرور کرد. در همین حالت بی حواسی کشوی میز تحریر را گشود و پاکتی بیرون آورد و پس از قرار دادن نامه در داخل آن، درب پاکت را به قصد مرطوب کردنش به دهان نزدیک کرد که با فریاد پانتی از جا پرید:

- زبونت رو به اون پاکت نزن، کثیفه! غلامحسین بهش دست زده!

آیدین که به تذکرات شاهزاده گونه دختر عموییش عادت داشت، با خونسردی گفت:

- خب زده باشه، مگه اون بنده خدا جزام داره؟

پانتی با حیرتی که همواره به هنگام عدم پایبندی آیدین به اصول نجیب زادگی پدید می آمد سرزنش وار گفت:

- چرا یاد نمی گیری؟ چیزی که یه مستخدم بهش دست زده کثیفه!

و متعاقب آن دکمه ای را که در تمام اتاقها به منظور خبر کردن مستخدم تعبیه شده بود فشرد. غلامحسین، مستخدم دیرینه و سپیدموی عمارت دولشاهی، در کوتاهترین زمان ممکن از راه رسید و از آنجا که اربابان نوجوانش همچنان به زبان مادریشان یعنی فرانسوی گفتگو می کردند، مودبانه در کنار در به انتظار ایستاد. پانتی که پاکت محتوی نامه را از دستان پسر عموییش قاپیده بود، در حالی که نگاه تندش را از روی او بر نمی داشت خطاب به مستخدم گفت:

- تو کشوی اتاقم چسب مایع هست، برو اونو بیار واسه آیدین خان تا از این به بعد به هر چیز کثیفی لیس نزنه!

آیدین که به رغم مختار بودن، هرگز به مستخدمین، به خصوص غلامحسین، امر و نهی نمی کرد، با ملایمت نامه را از دختر عموی همیشه منتقدش گرفت و گفت:

- لازم نیست، من خودم چسب دارم، شما به کارتون برسید غلامحسین عزیز.

مستخدم تعظیمی کرد و از آنجا که حامل پیامی برای ملکه زیبایی بود، به آرامی، همان گونه که ملکه به او آموخته بود، در گوشش نجوا کرد:

- دوستتون خانوم رادمان در کتابخانه منتظر تون هستن خانوم.

و در سکوت از اتاق خارج شد.

پانتی که با شنیدن نام یکی از بهترین افرادش، چشمانش رضایتمندانه می درخشید، لبخند ظفرمندی که بخشی از رُست همیشگیش بود را بر لب نشانده و خیره به تابلویی که آیدین برای خلق کردنش نزدیک به دو ماه وقت صرف کرده بود گفت:

- این که هنوز اینجاست!

آیدین که روزگاری آن تصویر را با هدف کسب اعتماد پانتی و دست برداشتن او از سختگیری های حسودانه اش نقاشی کرده بود با حواس پرتی جواب داد:
-اوه آره، بگم بذارنش توی زیرزمین؟

پانتی همچنان که دست زیر چانه زده، تصویر خود را در تابلو بر انداز می کرد گفت:

-نه، نظرم عوض شد، بگو بذارنش تو پذیرایی، آخر این هفته می خوام نسترن و آزیتا رو دعوت کنم، دلم می خواد واسه اون روز دقیقا پشت صندلیم جوری به دیوار نصب شده باشه که هم من به خوبی دیده بشم، هم تابلوم، فقط سفارش کن حتما قبل از نصب یه دستمال روش بکشن، خیلی خاک گرفته.

با خروج پانتی از اتاق، آیدین درب پاکت را گشود و آنچه برای مادر و خاله اش نوشته بود را بازخوانی کرد، وقتی به جایی رسید که با حالتی اطمینان بخش خطاب به خاله اش گفته بود "حال پانتی خوب است، کمتر غرغر می کند و از نظر سلامتی هیچ مشکلی ندارد، روابطمان هم مثل همیشه گرم و صمیمی است" دلش به حال خودش و بیشتر خاله اش سوخت و لبخند تلخی زد.

شیرین با نگاه روستا زاده ای که برای مرتبه اول به شهر آمده، نگاهش در امتداد کتابخانه های عریض و سر به فلک کشیده و مملو از کتاب، رو به سقف بود و با این که بیش از یکسال از پیوستنش به گروه سه تفنگدار می گذشت، همچنان وقتی پا به درون مقر تفنگداران یعنی همان عمارت دولشاهی می گذاشت، مقهور جلال و عظمت آن می شد.

به عبارتی، تا پیش از آن که پانتی با وسواس و پیگیری یک معلم اخلاق، رفتارهای ساده و عامیانه شیرین را اصلاح و یک به یک جایگزین نماید، او با پا گذاشتن به هر اتاقی حیرت زده آه می کشید، از پوست ببر پهن شده جلوی شومینه می ترسید، با ورود مستخدم به احترامش از جا بلند می شد، به جای شیرین کردن چای و صبر کردن تا زمان خنک شدن آن، قند زیر زبانش می گذاشت و با صدای بلند از داخل نعلبکی هورت می کشید، سیب و خیار را پوست نکنده می خورد و در استفاده از کارد و چنگال ناشی بود، تند راه می رفت و برای زودتر رسیدن به مقصد درون کوچه باغها، راهرو و پلکان میان طبقات عمارت می دوید، در حین گفتگو بر حسب عادت دستانش را زیاد تکان می داد و برای تاکید بر مطلبی حتما به جمله ای از مادرش با مقدمه "مامانم می گه" اشاره می کرد.

نسترن و به ویژه آزیتا، از حضور او در گروه راضی نبودند و درک نمی کردند که رهبر متفرعن و با تدبیرشان، به چه منظوری یک دختر عامی را به جمع دست نیافتنی و برگزیده شان راه داده است، اما از آنجا که به مرور زمان، جایگاه آن تازه وارد ساده دل، از حد خدمت رسانی و فرمانبری فراتر نرفت، به طوری که به رغم تلاشهای صادقانه اش، افکار عمومی هرگز او را جزو تفنگداران به حساب نمی آورد، حساسیت کمتری نسبت به حضورش نشان دادند.

در واقع اوج هنرمندی پانتی در همین سیاست نهفته بود که شان جایگاهها را حفظ می کرد و از هر کسی به نحوی سود می برد که نه متوقع شود و نه مغبون. در مورد شیرین هم در همان نگاه اول پی به استعداد شگرف و تاثیرپذیری بالایش برد و حدس زد که با اندکی ممارست می تواند یکی از بهترین نفراتش در به اجرا گذاشتن نقشه هایی باشد که از شان ملکه ای چون او به دور بود. از این رو وقت و انرژی زیادی را صرفش کرد و هر جا می رفت او را به همراه خود می برد و با صبری که

موجب شگفتی و حسادت دیگران شده بود، تعالیمش را به او آموزش می داد. به رغم تمام شایعاتی که در مورد فریبکاری و تبعیض های رفتاری پانتهی بر سر زبانها بود، به ویژه دشمنی آشکارش با دختران درخت دوشاخه، او صمیمانه ترین برخورد را با کسی داشت که از جناح رقیب جذب تفنگداران شده بود. شیرین که از بابت پشت کردن به دوستانش احساس عذاب وجدان می کرد، برای فرار از تنهایی، دل به توجهات سختگیرانه پانتهی سپرد و رابطه استاد و شاگردی را پذیرفت و خیلی زود نتایج دلگرم کننده ای نصیبش شد و طرفدارانی پیدا کرد که روزگاری بهره مندی از حمایت و توجه آنها را به خواب می دید. اظهار علاقه پیام رئیسی، پسر خوش تیپ پولدار تازه وارد به او، بزرگترین نیازش را که همانا اشتیاق به مطرح شدن و به شهرت رسیدن بود، در بیشترین حد ممکن ارضا کرد و باعث شد از صمیم قلب به توصیه های ملکه زیبایی اعتقاد پیدا کند.

- عزیزم خیلی خوش اومدی!

شیرین که لحظات پر تب و تاب را در انتظار پانتهی در میان قفسه های کتاب به گردش و سیاحت گذرانده بود، با شادی زاید الوصفی در آغوش مرادش آرام گرفت و گفت:

- ببخشید که مدتی بهت سر نمی زدم پانتهی جون، درگیر همون موضوع بودم...
سرخ شد و در حالی که می کوشید لبخندش را مهار نماید به آرامی اضافه کرد:
- پیام...

پانتهی که با پوشیدن دکولته محبوبش و کمی آرایش، اینک از هیئت شناگری خسته مجدداً به همان شمایل ستودنیش بازگشته بود، در چشمان شیرین خیره شده و به آرامی پرسید:

- همون جوری که گفته بودم عمل کردی؟

شیرین با آمیزه ای از خوشحالی و خجالت سر جنبانده. نیازی به توضیح بیشتر نبود، چرا که استاد با یک نگاه تا عمق ذهن او را می خواند و می دانست که آمده تا شرح پیروزی را با هزار تحریف و آب و تاب تعریف کند. میز دو نفره دایره ای داخل تراس، از نظر پانتهی محل مناسبی بود تا دورش بنشینند و ضمن نوشیدن یک فنجان قهوه فرانسوی، با لذت بردن از چشم انداز باغ ژاپنی زیبا و دلربای پشت عمارت، وانمود کند که به سخنان شیرین توجه دارد. مغز او در این شرایط فرح بخش، بیش از هر زمانی برای مرور نقشه های قبلی و طراحی استراتژیهای جدید آماده گشته داشت.

در مدتی که شیرین با هیجان و صداقت کودکی که برای مادرش حکایتی را بازگو می کند، حرف می زد و گاه از زور فوران احساسات چشمانش اشک آلود می شد، نگاه پانتهی رویش متمرکز بود و پیشرفتش را نسبت به گذشته ارزیابی می کرد و با قرار دادنش در خانه های مختلف صفحه شطرنجی که همواره در ذهنش گسترده بود، به این نتیجه رسید که او از هر نظر، به نقشی که از قبل برایش در نظر گرفته بود نزدیک شده است. شیرین که سابقاً با پرحرفی و پراکنده گویی هایش، موجب سردرد پانتهی می شد، اینک بلافاصله بعد از تعریف کردن ماجرای آشنایش با پیام، سراغ اخباری رفت که می دانست ملکه زیبایی به شنیدنش مشتاق است و همین نکته سنجی، نشان از توجه او به آموزشها داشت:

- شنیدم آقای همایونفر می خواد تو رو مشاور خودش در برنامه های گل گشت امسال بکنه، ظاهراً به گوشش رسوندن که تو توی مراکز تفریحی پارتی داری و می تونی ترتیبی بدی که بهمون تخفیف بدن و همین روزهاست که بیاد سراغت، فقط

ترو خدا آگه یه وقت او مد جوروی نشه که بفهمه تو از قبل می دونستی پانته جون، چون این خبر فوق سریه، حتی نغمه از ش خبر نداره.

پانته در جواب پلک ممتدی زد و شیرین ادامه حرفش را سر گرفت:

-اوه راستی، هفته دیگه جشن نامزدی پسر عمومه، مراسم رو توی یه باغ بزرگ خارج از تهران می گیرن، من از پسر عموم برای آوردن چند تا از دوستانم "اکی" گرفتم، آگه بتونی بیای خیلی خوب می شه...

پانته نگاهی از نوک سر تا به پا به شیرین کرد و پرسید:

-محلش کجاس؟

شیرین با لحن اطمینان بخشی جواب داد:

-سمت کلاردشت، من قبلا اونجا رو دیدم، خیلی شیک و با کلاسه، امن هم هست و کمیته گیر نمی ده، عموم کلی پول خرج کرده و قراره پذیرایی مفصل باشه همراه با موزیک و بزن و برقص تا سه صبح، شنیدم آخرش می خوان آتیش بازی هم بکنن، خوش می گذره، مطمئنم... تازه من کلی تو فامیل ازت تعریف کردم و پز دادم که باهات دوستم، اونها خیلی مشتاق شدن که بینت، آگه بیای همه خوشحال می شن.

پانته پس از مکثی کوتاه خیلی رسمی گفت:

-بسیار خب، سعی می کنم حتما پیام. ضمن تبریک به پسر عموت، از جانب من تشکر کن.

و از همان لحظه مشغول برنامه ریزی برای جور کردن بهانه ای مناسب برای شرکت نکردن در آن جشن شد چرا که سیاستش حکم می کرد که از حدی با شاگردش صمیمی تر نشود. از سوی دیگر شیرین که به خیال خودش با خبری خوش دل مرادش را شاد کرده بود، تصمیم گرفت اخبار ناخوشایند را هم تنگ خبر قبلی بگنجانند و قال قضیه را بکنند. این بود که من و منی کرد و گفت:

-آرزو باز یه حرفهایی در موردت زده... خب... گویا این سری که آقای همایونفر عکسهای گردش گلابدره رو داده بوده به نستر تا به بچه ها نشون بده با دیدن عکسها گفت که تو زستهات مصنوعیه، لیلا هم حرفهاشو تصدیق کرده.

پانته بدون نشان دادن هیچ گونه حساسیتی خیلی عادی پرسید:

-آرزو همونیه که با پیمان دوست بود؟

شیرین که از معادلات پیچیده ای که هر لحظه در ذهن حسابگر پانته پردازش می شد بی خبر بود با تعجب پرسید:

-آره... چطور؟

پانته با لبخندی دوستانه گفت:

-هیچی... ادامه بده شیرین جون!

و در حینی که شیرین قهوه سرد شده اش را سر می کشید تا گلوئی تازه کند، مستخدم را احضار و او را برای آوردن دفتر یادداشتش از اتاق طبقه بالا مامور کرد و هنگامی که دستورش اجرا شد، نام آرزو را در گوشه ای نوشت و کنارش ضربدر قرمز بزرگی کشید. بعد از دو سال بی اعتنایی، سرانجام به این نتیجه رسیده بود که لازم است آن دختر ریز نقش چشم بادامی جسور را گوشمالی دهد. در مورد آن شیطان مو شرابی یعنی لیلا هم از قدیم پروژه ای داشت که ظاهرا نیازمند تمدید بود.

جلد دفتر که از جنس زرورق با قلبهایی براق و صورتی بود نظر شیرین را جلب کرد:

-چه دفتر خوشکلی!چی داری توش می نویسی پانتی جون؟

پانتی با حفظ لبخند جواب داد:

-دفتر نیست عزیزم،سر رسیده،دارم برنامه های هفتگیم رو مرور می کنم.گفتی عروسی پسر عموت چه روزیه؟

شیرین با مسرت صادقانه ای پاسخ داد:

-دوشنبه همین هفته ای که می آد.

پانتی در صفحه روز دوشنبه نوشت "بیست و چهار ساعت استراحت مطلق به دلیل عود کردن حساسیت فصلی!" و سپس با

تظاهر به خرسندی گفت:

-روز خوبیه،اینجا هم یادداشت کردم تا یه وقت فراموشی باعث نشه واسه اون روز برنامه ای بذارم.

و برای این که مسیر گفتگو را به سمتی که برایش نقشه کشیده بود تغییر دهد با اشاره به مطلبی که می دانست شیرین به آن

حساسیت دارد گفت:

-شنیدم فرهاد و دوستاش برات مزاحمت ایجاد کردن...

شیرین با شنیدن نام کسی که خاطرات تلخی از او داشت ابرو در هم کشید و با ناراحتی گفت:

-فر...یعنی اون پسر نه،ولی اون دوست مسخره دیوونه اش حمید خیلی این روزها اذیتم کرده.

پانتی که به حمایت از افرادش مشهور بود با لحنی که این حالت را هرچه بیشتر تداعی می کرد پرسید:

-نمی خوای در موردش حرف بزنی؟من می تونم کمکت کنم،اینو که می دونی.

شیرین با اندوه به ته مانده قهوه اش در لیوان چشم دوخت و با صدای خفیفی گفت:

-آره...ولی ترجیح می دم کاری به کار حمید نداشته باشم.اون کرم داره،همه اینو می دونن،یادمه یه بار بهم گفتی که برای

خلاص شدن از این جور آدمها باید بهشون بی توجهی کرد،دارم تمام سعیم رو می کنم که به همین شکل عمل بکنم.

پانتی که از وفاداری شیرین به آموزشهایش خشنود بود با مهربانی گفت:

-درسته،من اینو گفتم،ولی عزیزم وقتی یک روش جوابگو نیست،باید عوضش کرد....

و در حالی که دست شیرین را می گرفت و از پشت میز بلندش می کرد ادامه داد:

- بیا...

شیرین مطیعانه دستش را به او سپرد.چنان اطمینانی به پانتی داشت که حتی اگر می دانست می خواهد به سمت جهنم ببردش،

باز دستش را به همان راحتی در اختیارش می گذاشت.

شاگرد و استاد دست در دست هم وارد عمارت شدند و از آنجا به طبقه بالا رفتند و قدم بر موکت قرمز نرم و پرز دار نهادند

و هنگامی که شیرین خود را در حال ورود به اتاقی دید که نام ملکه زیبایی به صورت برجسته بر درب آن نقش بسته بود،از

تعجب دهانش باز ماند.به خوبی می دانست که به جز نسترن و آزیتا هیچ کس حق ورود به آنجا را ندارد و خود او نیز در

مدتی که از ورودش به جمع تفنگدران می گذشت،طبقه دوم عمارت را رویت نکرده بود و از این رو،پس از آن که درب

سفید و منقوش اتاق با صدایی خشک روی پاشنه چرخید،با دیدن دنیایی که در مقابل چشمانش شکل می گرفت برخلاف

آموزشهایش از ته دل آه کشید. خلاصه ای از امکانات موجود در کل عمارت، در اتاق پانتی یافت می شد، از میز و صندلی و تلویزیون و مبل راحتی و تخت پشه بند دار و سرویس بهداشتی اختصاصی گرفته تا تزئیناتی چون مجسمه های برنزی ریز و درشت و تابلوهای نقاشی و خطاطی و قاب عکسهایی که جملگی نام و تصویر ملکه زیبایی را سوژه خود قرار داده بودند. البته دو عروسک ژاپنی عجیب با چشمانی سیاه و درشت، آویخته به سقف که رو به سمت مرکز اتاق داشتند و یادآور زمانی بودند که دختر بچه ای شش ساله با اعتماد به نفس و غرور سرداری فاتح، آنجا می ایستاد و به صدای خیالی تشویق و تحسین عروسکهایش که سرتاسر اتاق را پر کرده بودند، گوش می سپرد.

پانتی با طمانینه و آن گونه که برازنده مالک چنین سرزمینی است، قدم به درون اتاق نهاد و صدای قدمهایش بر کفپوش چوبی قهوه ای رنگ طنین انداز گشت. مجموعه کاملی از لوازم آرایش، به همان نظم و ترتیبی که به هنگام صدور دستور آوردن سر رسید، در گوش مستخدم نجوا کرده بود، روی میز توالت مقابل آینه دور طلایی چیده شده بود. از آن میان، رژ صورتی رنگی را برداشت و همچنان که آن را روی صورت خود امتحان می کرد با شیرین و در حقیقت تصویرش که در آینه نقش بسته بود شروع به گفتگو کرد:

-می دونی، من خیلی ولخرجم، باور می کنی که هر ماه برام یک ست کامل لوازم آرایش از فرانسه می رسه، ولی من خیلی هاش رو دست نخورده دور می ریزم؟

شیرین که هنوز منگ بود یک مرتبه به خود آمد و گفت:

-هان؟

پانتی همچنان که با چشمان گربه مانندش تصویر شیرین را زیر نظر داشت با تفرعن گفت:

-مثلا همین رژ... الان دفعه اولی بود که ازش استفاده کردم و مطمئنم دفعه دوم که برش دارم صاف می اندازمش توی سطل آشغال.

و آن را به سمت شیرین گرفت و ادامه داد:

-نمی خوای امتحانش کنی؟

از همان فاصله، رایحه مدهوش کننده رژ که بوی گل رز را می پراکند، بینی شیرین را نوازش داد و خمارش کرد. با لذتی که تا به حال کمتر تجربه اش کرده بود به آرامی رژ را گرفت و در مقابل آینه بر لبانش کشید.

-چطوره؟ بهم می آد؟

پانتی که گویی با نگاهش شیرین را می بلعید، در حین برانداز کردن با حالتی متقاعد کننده لب فشرد و گفت:

-کاملا... انگار برای تو ساخته باشنش.

شیرین ذوق زده و با دقت بیشتری به تصویر خود چشم دوخت و در آینه دید که پانتی به او نزدیک می شود و شانه هایش را از پشت می گیرد و در گوشش زمزمه می کند:

-اگه دوست داری می تونی برش داری. نه فقط این، که تمام وسایلی که روی میز چیده شدن رو به انتخاب خودت بردار و

ببر.

بر خلاف تصور، شیرین درنگ که نکرد هیچ، گویی نگران تغییر عقیده پانتی باشد، همچنان که با خود نجوا می کرد "اینو برمی دارم... نه اینو..." دست به کار شد. وصف دست و دلبازی مرادش را در مورد دو برگزیده دیگر گروه، نسترن و آریتا به کرات شنیده و همیشه به چنین امتیازی رشک برده بود و اینک از این که سرانجام با آنها برابر می شد احساس موفقیت می کرد. همچون بچه ای که از باغ همسایه میوه بدزد، با شتابی ناشیانه سعی داشت کل لوازم روی میز را یک جا بغل بزند و موفق نمی شد و سقوط گاه و بی گاه وسیله ای از کنار بازوهایش، عصبانیتی را موجب می شد که پانتی در دل به آن می خندید. پس از چند تلاش نافرجام، پانتی که به قدر کافی سرگرم شده بود، با تعارف کردن جایی در کنار خودش در میان کوسنهای کوچک و دلربای مبل راحتی خطاب به شیرین گفت:

- به مستخدم می گم اون لوازم را برات بسته بندی کنه، بیا بشین برام تعریف کن ماجرای مزاحمتهای حمید چی بوده، هنوز نمی خوای در موردش حرف بزنی؟

شیرین به آرامی در کنار پانتی جای گرفت، کوسنی را بغل زد و با آهنگی محزون گفت:

- چرا... اتفاقا خیلی به مشورتت نیاز دارم... این روزها خیلی اذیت شدم و غصه خوردم، ولی روم نمی شد پیشت پیام. پانتی با لبخندی مادرانه گیسوان دوستش را نوازش کرد و آرام گفت:

- می دونم!

و بدون هیچ توضیحی، درب کمد لباسهایش را گشود و از میان صف البسه رنگارنگش، جامه فاخر پر زرق و برقی را بیرون کشید و همان طور نشسته آن را به تن شیرین اندازه کرد و گفت:

- اینم مال تو... از رنگش خوشم نمی آد و تا به حال نپوشیدمش، ابریشم خالصه و دست دوز، می دونی که ما خونوادگی لباسامون رو خیاطی در پاریس می دوزه، پس در بی عیب بودن کار شک نکن! فقط امتحان کن ببین اگه اندازه و ازش خوشت می آد برش دار. می تونی پشت اون پاراوان پُروش کنی عزیزم.

شیرین که چنین سخاوتی را باور نداشت با همان سادگی روزهای اولش گفت:

- ولی... پانتی این خیلی گرون قیمته. تو - تو مطمئنی که...

پانتی با قاطعیت پرسید:

- مطمئنم که چی؟

شیرین ساکت شد و پانتی با همان تکیه کلامی که روزگاری در همین اتاق با آن نسترن پولادی را تا ابد مجذوب خود کرده بود گفت:

- فراموش نکن که تو با من دوست شدی، پانته آ دولتشاهی!

با حرکتی چنان سریع که منجر به شناور شدن گیسوان بلندش شد روی مبل نشست و دست به سینه و یک پا را روی پای دیگر انداخته و با گردنی افراشته ادامه داد:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم، تو آدم فرصت شناسی هستی، می دونی چرا؟ چون همین هدایایی که ازم گرفتی رو قبلا به نسترن و آریتا تعارف کرده بودم ولی اونها قبول نکردن، نه این که دلشون نمی خواست، که قدر موقعیتهایی که بهشون داده

می شه رو نمی دونن، در حالی که تو با انتخاب امروزت نشون دادی که به عقلت بیشتر از غرورت مراجعه می کنی، این خصلت رو خیلی می پسندم. تو کارهای بزرگی می تونی انجام بدی.

شیرین که از مقایسه شدن با نسترن و آزیتا به این نحو احساس خوبی نداشت و از طرفی نگران بود با سخنی نسنجیده شانس بهره مندی از هدایا را از دست بدهد با تردید پرسید:

-مثلا چیکار می تونم بکنم؟

پانته برای چندمین بار در آن روز، زنگ را برای احضار مستخدم به صدا در آورد و با طمانینه جواب داد:

- هر کاری که فکرش رو بکنی، تو همون قدر که استعداد یادگیریت خوبه، در به اجرا در آوردن صحیح چیزهایی که یاد گرفتی هم با استعدادی، کلا من در تو قدرتی رو می بینم که با کمی تمرین می تونی ازش به شکل یک سلاح در مقابله با کسانی که بهت بدی می کنن استفاده بکنی.

شیرین با سردرگمی جامه اهدایی را در سینه فشرد و گفت:

-راستش نمی دونم... ولی اگه می شد یه جوری کارهای بعضی ها رو بهشون تلافی می کردم خیلی خوب می شد، دست کم دلم خنک می شد، البته من آدم کینه ای نیستم پانته، اما از این که دیگران مدام به خودشون اجازه می دن که مسخره ام بکنن و آزارم بدن خیلی ناراحتم، به خصوص پسرا، دلم می خواد همه شون رو بندازم تو آتیش! نمی دونی چه کیفی می کنم وقتی می بینم چطور جلوی تو خودشون رو می بازن و بهت التماس می کنن، دوست دارم یه روزی بتونم مثل تو باشم، محبوب و مورد احترام!

پانته با نگاهی ممتد و نافذ گفت:

- برای شکست نخوردن باید اول قوی شد، قوی و با سیاست باش تا دیگران جرئت نکنن اذیتت بکنن!

و خطاب به مستخدم که در انتظار دستور در کنار در ایستاده بود ادامه داد:

-دوست من خانوم رادمان شام رو پیش من می مونی، برای ساعت هفت می خوام اتاق ناهار خوری آماده باشه، با پذیرایی کامل، متشکرم، می تونید برید.

و در جواب شیرین که سعی داشت او را منصرف کند گفت:

-باید بیشتر در این مورد صحبت بکنیم عزیزم. با یه پیاده روی دو نفره توی باغ موافقی؟

شب هنگام و در میان آواز جیرجیرکها، شیرین هدیه به دست، در حالی مسیر منتهی به دروازه خروجی عمارت دولتشاهی را با مرور وقایع آن روز می پیمود که در سر رسید پانته، علاوه بر آرزو، اسامی حمید، پیمان، وحید شماره یک و فرهاد درج شده بود...

تصویری که پیش از این، از پارک خانوادگی و مراجعه کنندگان نوجوانش در یک بعد از ظهر خیال انگیز تابستانی برایتان مجسم کرده بودم، بار دیگر و این مرتبه به دلیل حضور اعضای کم پیدای گروه سه تفنگدار، به کاملترین صورت ممکن، شکل گرفته بود. همه در جای از پیش تعیین شده خود مستقر بودند. پسران علاف آروغ زن در ضلع غربی، دختران درخت دو شاخه

در زیر درخت محبوبشان، نغمه و کلاغهایش پراکنده در میان شمشادها و درختان پارک سرگرم تجسس و پسران جای همیشگی بر خلاف معمول در بلندی مشرف به محوطه پوشیده از چمنی که از روز نخست، توسط تفنگداران به تصرف در آمده بود.

آزیتای سبزه روی با آن عینک نیم فریم شیشه مستطیلی و مانتوی قهوه ای تیره و چهره عبوسی که به تعبیر حمید انگار دائما در حال تحمل بویی ناخوشایند است، قامت سیخ و لاغر خود را در سمت چپ پانته جا کرده بود و سمت راست هم در تملک دختری بود که چشم و ابرویی روشن و اخمی دلنشین داشت و می گفتند که گردنش را قو هم صافتر نگه می دارد. وجه تمایز او با آن صورت انکار ناپذیر زیبایی که همیشه چون نگینی در وسط قرار می گرفت، در لبخند پنهان و لرزش بی اراده مردمک عسلی رنگ چشمانش بود که از هیجان اشباع نشده ناشی از گره خوردن پی در پی نگاه های ستایشگرانه اطرافیان، به دختر هفده ساله ای که در اوج شهرت بود، حکایت می کرد. نسترن پولادی در دومین سال فعالیتش در عرصه گویندگی، اینک با افتخار خبر انتشار کاست های دیگری را با صدای خودش نوید می داد و مدعی بود که تنها دختری در آن سن و سال است که امضایش را درخواست می کنند.

پانته رهبر تفنگداران که به هنگام ورود به پارک خانودگی همیشه از دروازه بزرگ و پله دار شمالی که به اطراف احاطه داشت وارد می شد، تا رسیدن به محل نشستش، به اندازه یک دیوان، دعا و قربان صدقه و لعن و نفرین جمع آوری می کرد ولیکن با صبری باورنکردنی مهر سکوت بر دهان می نهاد و به مانند بُتی به پیرامونش اظهار بی نیازی می کرد. عصبی بودنش را تنها می شد از حرکات نا محسوس انگشتانش که روی مچ دست ضرب می گرفت تشخیص داد. از آن واکنشهای میخکوب کننده دیگر خبری نبود، بلکه زیبایی با تجدید نظر در سلوکش، اینک با ژستی تثبیت شده بر خوردهای ناخوشایند دیگران را تحمل می کرد. به نسترن گفته بود که می داند عده ای با دیدنش گویی که با ماتحت درون ماهی تابه می نشینند و بنابراین نمی خواست با اعتراض کردن، خود را از لذت تماشای سوختن آنها محروم نماید. خانمهای همسایه همچنان با دیدنش ابرو در هم می کشیدند و غرولند می کردند. خانم مرتضوی پرهیزکار که منزجرانه از او رو می گرفت و پشت سرش با صدایی که به گوشش برسد همواره می گفت:

—خدا یا، قُطامیان را در آتش جهنم جزغاله کن!

خانم آهنی به رسم دلسوزی برای مرتبه چندم نصیحتهایش را به او گوشزد می کرد، تقی خرمی عمدا با موتور از مقابلش ویراژ می داد و دود آگزوزش را تقدیمش می کرد و پسرهای کوچک و بزرگی که در دام عشقش گرفتار بودند با دیدنش همچون ماهی در خشکی به تقلا می افتادند.

پانته بر حسب عادت، قبل از نشستن به دقت چمن زیر پایش را واری می کرد تا اگر احیانا نامه ای، شاخه گلی و چه بسا شیء نوک تیزی برایش به یادگار گذاشته بودند، روانه سطل زباله کند. نسترن از سر کنجکاوای گاهی عریضه های تمیز با امید تا شده را می گشود و با خواندن مطالب درون آن به همراه آزیتا غش غش می خندید، در حالی که واکنش پانته همچنان بی اعتنایی بود.

آن روز نیز گل سرخ درشتی با گلبرگهای تر، انتظار ملکه زیبایی را می کشید. ولیکن سرنوشتی که برایش رقم خورد با اسلافش متفاوت بود. پانته آن را برداشت و به شیرین داد، سپس سر به گوشش نهاد و فقط یک جمله را زمزمه کرد:

- وقتشه...

بی درنگ پس از این گفتگوی کوتاه، شیرین گل به دست بنای گشت زدن در کوچه باغهای پارک و خندیدن و عشو آمدن را گذاشت و علنا مشغول دلبری شد. پسرها متلک بارانش می کردند و او بر خلاف معمول نه عصبانی می شد و نه بر سرشان فریاد می کشید. می خندید و به راهش ادامه می داد و مسیرهای رفته را برای چندمین بار می پیمود و امکان متلک پرانی مجدد و البته جواب نگرفتن پس از آن را به پسرها می داد. به نظر می رسید تغییری در رفتارش ایجاد شده باشد. تغییری که دوستان سابقش در زیر درخت دوشاخه آن را نکوهش ولیکن پسرها به شدت استقبالش می کردند.

- شیرین چرا امروز این جور می کنه؟ پاک زده به سرش! می بینی آرزو؟

آرزو که روزگاری صمیمی ترین دوست شیرین بود، در جواب اظهارات نوک زبانی دوستش لیلا، نظری نداد، ولی از آنجا که همیشه معتقد بود که همنشینی با پانتهی تاثیرات مخربی بر اخلاق شیرین گذاشته، با لحنی کنایه آمیز و خطاب به ستایش گفت:

- دست پانتهی درد نکنه!

ستایش رهبر افتخاری گروه دو شاخه که خود به خاطر دوستی با آیدین مورد غضب شدید پانتهی واقع شده بود، ترجیح داد وارد بازی پنهانی که حدس می زد زیر سر ملکه زیبایی باشد نشود و محتاطانه گفت:

- هر کسی در انتخاب رفتارش آزاده، در هر صورت من فکر می کنم روابط اجتماعی شیرین خیلی بهتر از قبل شده.

لیلا که اهل پنهان کردن احساساتش نبود با تعجب به ستایش خیره شد و با دیدن سکوت عاقلانه اش، حیرتش به لبخند و سپس خنده ای شاد تبدیل شد و از سر شوخی توپ والیبال بلند قدترین عضو گروه یعنی شوکت را به سویش پرتاب کرد. در آن سوی پارک، حمید جابری که از لیچار بار کردن و تقلید حرکات شیرین به نتیجه ای نرسیده بود، شگفت زده به دوستانش گفت:

- چه با جنبه شده امروز!

پیمان که همیشه شیرین را می ستود تمجید گونه اضافه کرد:

- خیلی هم خوشکل شده، این مانتوی کرم- نارنجی با روسری سفید چقدر بهش می آد! مگه نه فرهاد؟ و چشمانش را برای یافتن فرهاد در میان دوستانش چرخاند ولی او را ندید.

- فرهاد یه دفعه کجا غیبش زد؟

وحید جواب پیمان را داد و غرض ورزانه گفت:

- لابد باز چشمش افتاده به شیرین، رفته یه جا خودش رو قایم کرده!

آیدین که صمیمی ترین دوست فرهاد در آن جمع بود در حمایت از او گفت:

- شایعه سازی نکن وحید! خودت خوب می دونی که میون فرهاد و شیرین هیچ ارتباطی نیست.

وحید شماره یک خودش را به نشنیدن زد و با انزجار ادامه داد:

- ولی خودمونیم ها، خوب... ای شده این شیرین، ببین چطور داره حال پخش می کنه!

هیچ کس به او توجهی نکرد الا جمال کوچولو که معترضانه گفت:

- شما که وقتی شیرین خانوم محلتون نمی داشت می گفتید خودشو می گیره و انگار از دماغ فیل افتاده، حالا که داره بهتون توجه می کنه بهش می گید... ی؟

وحید با نگاهی غضبناک خطاب به کودک هشت نه ساله گفت:

- فضولیش به تو نیومده بچه! برو دنبال کارت بینم!

جمال پا به فرار گذاشت و همچنان که دور می شد با زبان درازی گفت:

- الان می رم بهش می گم!

وحید دندان قروچه ای کرد و زیر لب گفت:

- به درک!

حمید همچنان با علاقمندی شیرین را زیر نظر داشت و وقتی دید که جمال کوچولو مطالبی را به او منتقل کرد و دختر نوجوان ناگهان مسیر حرکتش را به سوی محلی که بچه های جای همیشگی نشسته بودند تغییر داد، با لحنی تحریک آمیز گفت:

- آخ وحید، اومد که بزنه زیر گوشت!

وحید سر و گردنی تکان داد یعنی "نمی ترسم". نگاه ها به شیرین دوخته شده بود و جمال که با لبخندی پیروزمندانه از همان فاصله داشت وحید را رسوا می کرد. وحید لب می گزید و در ذهن برای جمال خط و نشان می کشید و پیمان آماده بود تا در صورت بروز درگیری جان فشانه از حق و حقوق شیرین دفاع کند.

حمید دم آخری شوخیش گرفته بود و از آیدین پرسید:

- به نظرت چرا شیرین اون شاخه گل رو دستش گرفته؟

آیدین که خون سرد به نظر می رسید با لبخندی آگاهانه گفت:

- چی بگم والا... فقط می دونم تو فرانسه دختری که نامزد می کنن برای نشون دادن عاشق بودنشون گل سرخ دستشون می گیرن.

حمید پوز خندی زد و با بدجنسی گفت:

- کارت ساخته اس وحید، خبر داری که شیرین با اون پیام مو بور گنده هه دوست شده که؟

وحید با شنیدن نام پسری که سه سال از او مسن تر و یک سر و گردن بلند تر بود رنگ از رخسارش پرید. دیگر فایده ای نداشت که تظاهر به آرامش کند چون آشکارا چشمانش از ترس می درخشید. با سر رسیدن شیرین دست و پایش را جمع و نگاهش را از او پنهان کرد و ته دل گفت:

- سگ خور، اگه لازم شد ازش عذر خواهی می کنم! فقط یک پدری از این جمال در بیارم...

صدای نازک و دخترانه شیرین، جو مردانه بچه های جای همیشگی را متلاطم کرد:

- می خوایم والیبال بازی کنیم آیدین، یه یار کم داریم، باهامون بازی می کنی؟

چشمان از حدقه در آمده پیمان حسودانه به آیدین دوخته شد. آیدین که به احترام شیرین از جا بلند شده بود مودبانه جواب داد:

- با کمال میل! تا چند دقیقه دیگه بهتون ملحق می شم.

شیرین تشکر کرد و گفت:

-پس بیا دم حوض، اونجا منتظر تیم. دیر نکنی ها!

آیدین لبخند زنان سر تکان داد و وحید که از شدت خشم و حسادت در شرف انفجار بود به محض دور شدن شیرین فحشهای رکیکی را به زبان ترکی زمزمه کرد. حمید که در هر شرایطی اول از همه شروع به حرف زدن می کرد با تقلید حالت چهره پیمان که دهانش به اندازه یک پرتغال باز مانده بود گفت:

-نه! تو نمیری امشب شیرین عجیب زده تو مُد ضد حال زدن! خوشم اومد، وحید جان، بی زحمت بلند شو بشین اون ور تر تا این دودی که داره از پشتت بلند می شه خفه مون نکنه!

و بی درنگ از مقابل سنگ ریزه ای که وحید به سویش پرتاب کرده بود جا خالی داد و خنده کنان از پی آیدین به سمتی که شیرین نشانی داده بود به راه افتاد. پیمان نیز با تاخیری جزئی و متعاقب او وحید نیز خودشان را دعوت کردند.

دختران درخت دو شاخه که به پیشنهاد شیرین به انتظار بازگشتش برای شروع بازی والیبال بودند، با دیدن آیدین که به همراه او می آمد یکه خوردند. لایلا لبخند معنی داری زد و با نگاهی از گوشه چشم به ستایش که رفته رفته سرخ می شد گفت:

-من فکر کردم رفته نسترن و آزیتا رو بیاره!

شوکت چاق خجالتی با دستپاچگی آشکاری گفت:

-حالا چیکار کنیم؟

لیلا دختر راحتی بود و با پسرها مشکلی نداشت ولی آرزو و ستایش که از این غافلگیری چندان راضی به نظر نمی رسیدند ترجیح دادند در وهله نخست بازی نکنند. به ویژه که آنجا درست در جوار محل جلوس ریش سفیدان و بزرگان محل و بازی دخترها با پسرها به خودی خود در آن زمان غیر معمول بود و جلب توجه می کرد. حتی خانم داوری و مقدسی که دخترانی در سن و سال دختران درخت دو شاخه داشتند نیز نمی توانستند دیدن چنین صحنه ای را به راحتی تحمل کنند و با نشستن زیر پای خانم آهنی که لقب مادر بچه های شهرک را داشت، سعی داشتند او را به دخالت در این مورد ترغیب کنند.

به هر روی به مرور زمان فضای خشک و غریب حاکم با اضافه شدن حمید و دوستانش به عنوان تماشاچی رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. با این که به خاطر مردم آزاریهای حمید، دخترها با او دوست نمی شدند، لطیفه ها و مسخره بازی هایش را می پسندیدند و اجازه می دادند در جوارشان به عنوان یک عامل خنده و سرگرمی فعالیت کند. ولیکن وحید شماره یک که همیشه برای دخترها چهره تُرش می کرد و چانه بالا می گرفت، محکوم بود که ساکت گوشه ای بنشیند و مواضع خود را با آن ژست برج زهرمارش حفظ نماید. پس فقط پیمان سیزده چهارده ساله باقی می ماند که از شما چه پنهان برای پیوستن به جمع خوش شانسها دلش پر می زد و مجبور شد مدتی را داوطلبانه به عنوان توپ جمع کن ایفای نقش نماید و سرانجام به دعوت شیرین در حالی که از خوشحالی روی پا بند نبود، اذن دخول دریافت کرد و از قضا دقیقاً مقابل محبوس آرزو قرار گرفت.

کل کل کردن لایلا با حمید که در دوران بچگی همبازی بودند و حد و حدود شوخی با یکدیگر را می دانستند، در کنار دست و پا چلفتی بازیهای ناشی از خجالت شوکت و پیمان، محیطی با نشاط را ایجاد کرده بود و با این که سر و صدای بازی

کردنشان، آرامش بزرگترها را بر هم می زد، ولیکن آنها نیز دلشان نیامد حباب صمیمی بچه ها را بترکانند، به قول خانم آهنی که در جواب حسادتهای مکرر خانم مقدسی گفت:

-یه شب که هزار شب نمی شه صدیقه جان!

خانم مقدسی نیز وقتی که دید سر و کله دخترش نغمه نیز در میان آن بچه های سنت شکن پیدا شده، سکوت اختیار کرد و دست از تبلیغ در مورد تربیت صحیح خانوادگی و پایبندی دخترش به عرف جامعه برداشت! صد البته اضافه شدن خودسرانه نغمه توازن بازی را برهم زد و با این که او را در منطقه ای قرار دادند که کمتر از همه صاحب توپ می شد ولیکن آرزو به نشانه اعتراض بازی را ترک کرد و در کنار ستایش نشست که از ترس پدرش، جرئت نکرده بود با پسرها هم بازی شود.

در حالی که ستایش و آرزو مشغول گفتگو راجع به این که تا چه حد باید در روابطشان با دیگران باز عمل کنند، بودند، در مقابل آنها حلقه شاد و سر زنده ای پدید آمده بود که همه شکل گیری آن را مدیون پیشنهاد خارق العاده شیرین می دانستند. حمید مشغول گزارش بازی به سبکی کمیک بود و هر از چند گاهی تحت عنوان آگهی بازرگانی وقفه های خنده آوری را در بازی موجب می شد، پیمان، یار مستقیم شیرین، چند مرتبه از جانب او با پسوند "جان" خطاب شد و هر بار با دستپاچگی هایش خنده جمع را ترکاند. شوکت برای اولین بار توسط لیلا "کتی" صدا زده شد که همین تغییر نام ساده عاملی روحیه دهنده برای دختری بود که به خاطر بهره نبردن از زیبایی خدا دادی از جامعه فاصله می گرفت.

فرهاد نیز معلوم نشد که چه موقع از مخفی گاه خود بیرون آمد و بی سر و صدا در گوشه ای به تماشا نشست. یک شانه دخترانه کوچک دندان شکن در دست داشت که از چشم وحید شماره یک پوشیده نماند، ولی از آنجا که او هم عادت به جمع آوری پنهانی دور ریختنی های پانتهی داشت، حرفی نزد و نگاهی رقابت طلبانه میان او و فرهاد رد و بدل شد.

به جمع تماشاچیان آشکار و پنهان، پسرانی اضافه شدند که همگی تحت تاثیر گشت زندهای دلفریبانه شیرین پیش از آغاز بازی، نظرشان جلب شده بود. حضور شاگرد شناخته شده پانتهی، احتمال پیوستن سه تفنگدار محبوب را به حلقه بازیکنان تقویت می کرد و تا به آن حد دلگرم کننده بود که خیلی ها را تا لحظه آخر در انتظاری دلچسب نگه دارد. گو این که پانتهی و دوستانش در آن هنگام، همچون سه شیر ماده که بازی توله هایشان را زیر نظر دارند، نسبت به پیرامونشان اظهار بی اعتنایی می کردند و پسران جوانی چون پرهام (برادر پیمان) و بهرنگ (برادر بزرگتر آرزو) با بهره گیری از امتیاز بزرگتر بودنشان، گفتگویی معمولی و مودبانه را با آنها در پیش گرفته بودند.

شبی زیبا و به یاد ماندنی در حال رقم خوردن بود و تمام کسانی که حضور توامشان در یک جا امری نادر می نمود، به میمنت یک بازی سالم ورزشی، گرد هم آمده بودند. هم بازی های قدیمی دوباره یکدیگر را پیدا کرده بودند و با فراموش کردن موقت حسرت جدایی ابدی، حلاوت وصل را با کسی که لحظات برگشت ناپذیر کودکی را با او تجربه کرده بودند، سهیم می شدند. نگاه های مملو از نیاز عاشقان دلخسته، دیدگان دست نیافتنی معشوق را در تاریکی نشانه می گرفت و وفاداری در سکوت فریاد زده می شد، تغزلی معصومانه در حد بضاعت موجود! چشمان بادامی بانوی کوچک، شکار نگاه آزمند فرهاد شد و ستایش انوار عشق را در تصویر پویا و خیس از عرق آیدین جستجو نمود. حمید به لبخندهایی که بر لب تماشاچیان می

نشاند دل بست و پیمان اسیر جذبه دخترانه شیرین شد. منطق وحید شماره یک نیز عشق را در دید زدن اندامهای متحرک پیش رویش تعبیر کرد همچنان که نغمه نیز در ذهنش زیبایی آیدین را به یغما می برد.

- مرض داری وحید؟

وحید که برای مرتبه چندم توپی که جلوی پایش می افتاد را به نقطه دورتری شوت می کرد در پاسخ به لیلا با قلدری گفت:
- آره! تو شکایتی داری؟

آیدین که می دانست وحید به دنبال شَر می گردد، پیشنهاد داد با برداشتن توپ که پس از بی مهری وحید به داخل حوض سقوط کرده بود، برای ادامه بازی به جای دیگری نقل مکان کنند. ولیکن آزارهای وحید تمامی نداشت و در حالی که همه با پاشیدن آب سعی داشتند توپ را به لبه حوض نزدیک کنند، او با موج درست کردن از دسترس دورش می کرد. سرانجام کاسه صبر حمید لبریز شد و میان او و وحید بگو مگویی شکل گرفت که با باز شدن دهان وحید به دشنام درگیری ناخواسته ای را منجر شد. وحید و حمید دست به یقه شدند و در حالی که فرهاد و آیدین سعی در آرام کردن آن دو داشتند، شیرین طی یک حرکت می توان گفت عجیب، سراغ بهرنگ برادر بزرگتر آرزو رفت و با مطرح کردن موضوع به این صورت که "پسری مزاحم خواهرت شده!" پای او را به این دعوا باز کرد. کولی بازی های نغمه نیز که در هر مناظره ای نقش هیزم کش را ایفا می نمود، مزید بر علت شد تا در یک چشم برهم زدن قشقرقی برپا شود. همه چیز برهم خورد. حرمتها از بین رفت و دوستان چندین و چند ساله رو در روی یکدیگر ایستادند. هرچند دخالت به موقع بزرگترها که بهانه مناسبی برای محکوم نمودن بازی دخترها با پسرها پیدا کرده بودند به قائله خاتمه داد، در نهایت تمام کاسه کوزه ها بر سر آرزو شکست که در این بلوا هیچ کاره بود ولی از جانب برادرش به علت هم بازی شدن با پسرها، در حضور همه سرزنش و غرورش شکسته شد. پا در میانی پیمان که به خیال خود قصد دفاع از او را داشت نیز بدتر حساسیت بهرنگ را که همچنان به گمان ایجاد مزاحمت با وحید درگیر بود، برانگیخت. نتیجه این که آرزو با چشمانی اشک آلود و در حالی که توسط لیلا و ستایش دلداری داده می شد راه منزل را در پیش گرفت و کتی تپل کم تحرک مجبور شد به تنهایی و با مشقت فراوان توپ در آب رها شده اش را نجات دهد. وحید و حمید با سر و روی خاک آلود و یقه ای دریده به حالت قهر از هم جدا شدند و فرهاد که سخت از این اتفاق متاثر شده بود به چشم خود دید و با گوشه‌هایش شنید که نغمه مچ دست شیرین را گرفت و طعنه وار گفت:
- راه افتادی شیرین!

کوهنوردی ورزش مورد علاقه بچه های شهرک بود. در طول سالها فعالیت ورزشی، دختر و پسرهای متعددی شانس حضور در برنامه های کوهنوردی شهرک را که تحت نظارت آقای همایونفر در هر تابستان برگزار می شد، پیدا کرده بودند و همان گونه که قبلا هم گفتم، عده ای ماندنی بودند و عده ای رفتنی. رفتن بعضیها خیلی به مذاق اعضای گروه خوش می آمد. از جمله رفتن وحید شماره یک. هرچند او بچه بی انضباطی نبود، مربی کار آزموده به این نتیجه رسید که از مقطعی به بعد دیگر او را با گروه همراه نکند. نغمه نیز تا آستانه اخراج پیش رفت اما در آخرین لحظه با التماس و دادن تعهد بخشیده شد. در این میان فقط معلوم نبود چرا آرزو که مربی رضایت کاملی از او داشت و بی آزارترین و منضبط ترین عضو گروه محسوب می

شد، ناگهان بدون خدا حافظی جمع صمیمی و قدیمی بچه های کوهنورد را ترک کرد. هرچند که شایع بود این مسئله با اتفاقی که چند شب قبل در پارک خانوادگی رخ داده در ارتباط است.

به هر روی، مربی کهنه کار در نهایت تاسف روی نام تنها شاگردی که پس از هفت سال حضور مستمر، همچنان از لباس فرم آبی رنگ گروه استفاده می کرد، خط کشید. آلبوم عکس خاطرات بچه های گروه کوهنوردی، دیگر تصویری از بانوی کوچک شانزده ساله در خود جای نداد.

با حذف وحید و حمید، و نیز فرهاد که پیش از این اخراج ابدی شده بود، دخترها در اکثریت قرار گرفتند. نغمه از این موضوع خرسند نبود و در گوش کلاغهایش، ساناز و گلناز و سولماز، زمزمه می کرد که "دیگر گروه مثل سابق باحال نیست!". از پسرها فقط پیمان و آیدین باقی مانده بودند که آنها نیز دیگر انگیزه سابق را نداشتند. پیمان که فقط به شوق آرزو می آمد و آیدین هم اگر مسئول فیلمبرداری نبود، چه بسا که به خاطر عدم شرکت ستایش در برنامه ها، عطای آن را به لقایش می بخشید، چرا که از زمان پیوستن پانته به گروه کوهنوردی، ستایش برای رهایی از دست آزارهای آشکار و پنهان او در برنامه ها شرکت نمی کرد و به تبعش اعضای گروه دوشاخه نیز یک خط در میان می آمدند. با این حال حواشی حضور پانته که همواره یک قشون را به دنبال خود می کشید موجب شد غیبت آنها محسوس نباشد.

قحطی پسر باعث شده بود دخترها بیشتر مراعات حال دو عضو باقی مانده را بکنند و برای رسیدن نفرات به حد نصاب تعیین شده، پیش از هر برنامه مجیزشان را بکشند. آیدین که هوا خواه زیاد داشت و به قولی نور چشمی دخترها بود، به طوری که اگر نمی آمد کنسل شدن گل گشت آتی اجتناب ناپذیر بود. هرچند که پسرک خوش سیما هرگز از این موهبت خدادادی بهره برداری نمی کرد، دخترها با زرنگی از او به عنوان یک اهرم فشار علیه قوانین وضع شده از طرف مربی سود می جستند و یکه تازی می کردند. بازی ممنوع اعلام شده بطری بازی* بار دیگر احیا شد بدون آن که کسی نظر آقای همایونفر را در این باره جویا شود. ققمقه که یکی از تجهیزات سفارش شده بود، در سکوت جای خود را به بطری های آبی داد که به هنگام بازی با لبخندی مودبانه به طور هم زمان از کوله ها خارج می شد و تو گویی برای نشانه رفتن به سوی آیدین از قبل برنامه ریزی شده بود. پسر بینوا برای پرهیز از مجازاتهای تعیین شده، که عمدتاً میان کولی دادن و بوسیدن، در نوسان بود مجبور می شد کارهای جایگزینی انجام دهد و این گونه بود که ممنوعیت دیگری که همانا گرفتن عکس مختلط بود لغو گردید. هرچند مربی در برابر این خواسته شاگردانش سرسختی نشان داد ولی نهایتاً همه دخترها به همراه آیدین عکس مشترک انداختند و البته در کلیه موارد مربی به عنوان شخص سوم میان آن دو نفر در قاب مستطیلی قرار گرفت.

پیمان هم به نوبه خود به نان و نوایی رسید. ریسمان محبتی که شیرین آن شب بر گردش بسته بود با استمرار دیدارهایشان در مناسبتهای مختلف، به علاقمندی یک طرفه اما مفرطی مبدل شد. پیمان که روزگاری از محضر آن دختر با بی مهری رانده شده بود، رویای غرق شده در زیر امواج خروشان عشق به بانوی کوچک را دوباره زنده یافت و تصویر محو شده دختری که صورتی گرد، چشمانی درشت، گیسوانی مجعد و مشکی رنگ داشت، بار دیگر بر پهنه ذهن آرزومندش جان گرفت.

* در این بازی، گروهی دور یک بطری حلقه می زنند و آن را می چرخانند، سر بطری به سمت هر کسی که قرار بگیرد بازنده است و بسته به تصمیم گیری گروه باید مجازاتهای بامزه ای را تحمل کند.

در میان پیچ پچه‌های دخترانه ای که کم و بیش به گوش آرزو هم می رسید، گفته می شد که پیمان همان ارادتی را به شیرین پیدا کرده که او به پانتهی دارد. آموزشهای ملکه زیبایی با پیمان تمرین می شد و شیرین نیز اینک می توانست مدعی باشد که مریدی دارد.

در گل گشتی که گروه برای تفریح به سمت دارآباد می رفت، آقای همایونفر که به نظر می رسید شستش از قانون شکنی بعضیها با خبر شده، دستور داد که همه بچه ها بطری های آبشان را تحویل دهند. خودش هم تمام مدت هوشیار بود و هر کاری می کردند تا سرش را گرم کنند موفق نمی شدند. تظاهر به بازی قایم باشک و شطرنج و حتی برگزاری مسابقه شعر و ترانه خوانی که مورد علاقه مربی بود نیز باعث نشد دست از نظارت دقیقش بردارد. گویی مطمئن بود که تا سربرگرداند همه مشغول بازی با آن بطری ملعونی خواهند شد که به رغم موشکافی فراوان دور از چشمش در جایی پنهان بود!

بچه ها نا امید از فریب دادن مربی با تجربه، به آب تنی رضایت دادند. آقای همایونفر آنگیر دنجی را سراغ داشت که در میان صخره ها محصور می شد و همه می توانستند با خیال راحت آنجا شنا و آب بازی کنند، البته با لباس! کسی حق انجام حرکات و یا شوخی های خطرناک را نداشت، ولی خیس کردن همدیگر مجاز بود. هیچ ارفاقی هم به کسی نمی شد، بنابراین نسترن و آریتا که احساس خطر می کردند، از ترس شکسته شدن حریمشان به جوار ایمن و خدشه ناپذیر مربی پناه بردند. اما پانتهی با اطمینان از این که کسی جرئت مزاح کردن با او را ندارد در جایش قرص و محکم نشست و زمانی به خود آمد که تا گردن به داخل آنگیر پرتاب شده بود! گفته می شد دخترها با اطمینان از این که او در تعطیل شدن بازی محبوبشان یعنی بطری بازی نقش داشته این مجازات را برایش در نظر گرفته بودند.

دیدن خانم بی عیب و نقص با موهایی خیس و آویخته که همچون گربه لاغر خشمگینی با حفظ وقار، لرزان و دندان قروچه کتان از آب بیرون می آمد بیش از همه شیطنت لایلا را تحریک کرد به طوری که به تلافی بلایی که روزگاری در مراسم جشن تولد ملکه زیبایی بر سرش آمده بود خطاب به پانتهی گفت:

- تولدت مبارک پانتهی!

پانتهی که ظاهرا هنوز آن ماجرا را به یاد داشت با نگاهی ژرف و لبخندی بی اعتنا گفت:

- ممنون لایلا جان، البته مدتی بهش باقی مونده ولی خوشحال می شم اون روز هم مثل پارسال جشنی بگیرم و در خدمت باشم!

و به تلافی در عرض چند دقیقه موهایش را خشک، لباسهایش را تعویض و از نو چنان آرایشی کرد که همه انگشت بر دهان ماندند. دخترها که از دیدن لوازم گران قیمت او به وجد آمده بودند، وقتی با دست و دلبازی غیر منتظره اش مواجه شدند، نتوانستند در برابر وسوسه ای که پیش از آن شیرین را به زانو در آورده بود مقاومت کنند و طولی نکشید که همه به جز لایلا صورتی بزرگ کرده و دلربا داشتند و در انداختن عکسی مشترک با پانتهی با یکدیگر رقابت می کردند.

لایلا با این که ابتدا در قید و بند تیپ نبود، ولی به تحریک یک حس غریزی کاملا دخترانه، تنها ابزار آرایشش را که رژ لبی کم رنگ بود را از کوله اش خارج کرد و دور از چشم همه با خجالت بر لبانش کشید، ولی خود نیز معترف بود که در این حالت حس بهتری دارد.

پیش از حرکت، آقای همایونفر موقعیت را برای ایراد یک سخنرانی موعظه گرانه مناسب دید، بنابراین شاگردانش را دور خود جمع کرد و خوشحال بود از این که می دید همه با دقت به او توجه دارند. ولی در حقیقت نگاهها در آن لحظه روی پیراهن چهار خانه آبی رنگ آیدین که به نیت خشک شدن از شاخه ای دقیقا در بالای سر مربی آویخته شده بود، تمرکز داشت و نغمه زودتر از همه خودش را به پشت سر مربی رسانده و مترصد بود که آن را به چنگ آورد، ولی بهترین کلاغ دست آموزش، گلناز، بر او پیشی گرفت. کشمکش بی صدایی بر سر تصاحب پیراهن میان رئیس و نوچه در گرفت که با نگاه تند مربی موقتا قطع ولی به محض چشم برداشتن او از سر گرفته می شد و به قدری وسوسه کننده و شیطنت آمیز بود که همه را به فرار از محضر استاد تشویق کرد. دیری نپایید که بچه ها یکی بعد از دیگری با قال گذاشتن مربی، از جهات مختلف هجوم آوردند و پانزده چهره شیطان و خندان، حریصانه چنگالهایشان را به پیراهن بخت برگشته فرو بردند و هرچه آیدین التماس می کرد که "نکشید، پاره می شه!" گوش کسی بدهکار نبود. صحنه ای خلق شد که آقای همایونفر ترجیح داد به جای اصرار ورزیدن بر حفظ انضباط و تهدید به توبیخ و تنبیه، دوربینش را بردارد و تا می تواند تصاویر نادر آن را شکار کند.

پیمان که تا به آن لحظه به دلیل شرم از حضور دخترها، لباسهای خیسش را عوض نکرده بود، این فرصت را مغتنم شمرد تا کوله اش را بردارد و به پشت صخره ای بخزد که سابقا در آنجا با آرزو گفتگو می کرد و البته نغمه همیشه صحبتهایشان را دزدکی گوش می داد! به هر روی در آن هنگام، خانم فضول با پیراهن آیدین سرگرم بود و پیمان از این بابت لبخندی از سر آسودگی بر لب داشت و به خواب هم نمی دید که کس دیگری او را در آنجا غافلگیر کند. فقط یک آن سایه ای را دید که به او نزدیک شد، مچ دستش را گرفت و سریعا او را پشت صخره کشید و به دیواره محکم آن تکیه داد و در چشمانش خیره شد. شیرین بود...

پیمان از ترس قلبش به سرعت نوک زدن یک دارکوب، بر تخت سینه اش می کوفت. واقعا نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. تا لحظه ای هم که شیرین لب گشود و منظورش از انجام این کار بیان کرد، فکرش هزار راه رفته بود.

- خوب گوش کن چی می گم پیمان، برادر آرزو فهمیده که تو با خواهرش دوستی، سراغ من هم اومد و سوالاتی پرسید که سعی کردم ذهنش رو به سمت حمید و وحید منحرف کنم، در هر صورت اون الان روی این موضوع حساس شده، به نفعته که یه مدتی هیچ تماسی با آرزو نداشته باشی و دور و برش آفتابی نشی، البته آرزو خودش ازم خواست که اینا رو بهت بگم، حالا خود دانی!

پیمان که سخنان شیرین مانند پتک بر سرش فرود آمده بود آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت:

-خ...خب، حالا من باید...چی...چیکار کنم؟ یه وقت برادرش نیاد در خونه مون آبرو ریزی کنه؟

شیرین تک خنده ای کرد و با بی خیالی گفت:

- نه! اون از این کارها نمی کنه، به خصوص که من بهش خاطر جمعی دادم که تصورش در مورد تو غلطه، ولی خب تو هم باید جوری وانمود کنی که انگاری با آرزو هیچ ارتباطی نداری، یه مدتی این جوری باش تا آنها از آسیاب بیفته...

پیمان گیج و منگ سر تکان داد و با نگرانی پرسید:

- باشه، ولی سر آرزو چه بلایی اومده؟ ازش خبری داری؟

شیرین لب فشرده و با حالتی که دل پیمان را ریش کرد جواب داد:

-خب، شنیدم بهرنگ برای این که ازش اعتراف بگیره کتکش زده، ولی آرزو حرفی نزنه....

خون پیمان به جوش آمد و با تاثر گفت:

-کتکش زده؟؟ غلط کرده! مرتیکه الدنگ بی بخار زورش به آرزو رسیده؟ مگه نینمش، به دادشم می گم بزنه له و لبرده اش کنه!

شیرین لپ پیمان را کشید و مادرانه گفت:

-جو گیر نشو کوچولو! از دست تو که کاری بر نمی آد، مثلاً به دادشت می خوام چی بگی؟ بگی بره بهرنگ رو بخاطر این که فهمیده تو با خواهش دوستی کتک بزنه؟

و در حالی که انگشتش را به حالت تاکید در هوا تکان می داد افزود:

- هوس آرتیست بازی به سرت نزنه، یادت باشه آرزو چی ازت خواسته، آگه می خوام هر چه زودتر ماجرا تموم بشه و آرزو هم از این مخمصه نجات پیدا بکنه، نباید سمتش بری، نقطه سر خط.... بسیار خب، من باید برم، ممکنه یکی ما رو باهم ببینه و مشکوک بشه.

پیمان تشکر کرد و شیرین قبل از رفتن گفت:

- آگه بخوام کمکت می کنم، باهات دوست نمی شم ولی حاضرم رابط تو و آرزو بشم، از این به بعد پیغامی برای آرزو داشتی به من بده، مطمئن باش به دستش می رسونم.

و چشمکی زد و دوان دوان از آنجا دور شد.

خلوت فرهاد با ورود غیر منتظره مادرش به اتاق شکسته شد. پسر نوجوان که فرصت نکرده بود گنجینه اش را مخفی کند، فوراً به سمت در چرخید تا حتی الامکان آنچه پشت سرش شبیه به اجناس بازار مکاره روی زمین پهن شده، از چشم مادرش دور بماند.

- دوست حمید پشت دره، می گه به کار فوری باهات داره، باهات صحبت می کنی؟

فرهاد یک بله مختصر گفت ولی مامان فرشته که متوجه موضوعی شده بود برخلاف انتظارش از چهارچوب در کنار نرفت و با دقت و نگرانی دست بر گونه تنها فرزندش نهاد و پرسید:

-چشمات چرا این قدر قرمزه؟ گریه کردی؟

فرهاد آلبوم جیبی را که پشتش پنهان کرده بود میان انگشتانش فشرد و با تظاهر به خستگی گفت:

-نه، دیشب خوب نخوابیدم، یه گریه تو حیاط تا صبح داشت ناله می کرد.

مامان فرشته که ظاهراً متقاعد شده بود دلسوزانه گفت:

- من که صدایی نشنیدم، ولی خب بهتره استراحت کنی، می خوام به حمید بگم بعداً بیاد؟

فرهاد سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- باهات صحبت می کنم، فقط بهش بگید یه کم منتظر باشه.

لبخندی میان مادر و فرزند مبادله شد و با رفتن مامان فرشته، فرهاد از ته دل آه کشید. در قوطی خالی شیر خشک همچنان باز بود و روی روزنامه چروک خورده پهن شده در کنارش به ترتیب قد، یک شانه کوچک قرمز، یک جاکلیدی شکسته، چند ورق پاسور و یک گل سر صف کشیده و دستمالهای معطر سفید و پوشیده از لکه های رژ، تا خورده و منظم، روی هم چیده شده بود. فرهاد که شب گذشته را نه از ناله گریه که از فغان دل خود با بیداری به صبح رسانده بود در برابر گنجینه اش که هریک خاطره حسرتی عاطفی را در ذهنش تداعی می کرد دو زانو نشست. بیش از هر زمان دیگری از بابت انفعال و کم جسارتیش در رسیدن به رویاهایش خود را سرزنش می کرد. به فلسفه برقراری ارتباط ذهنی با افراد از طریق اشیاء اعتقاد داشت، وقتی دلش برای کسی تنگ می شد با مراجعه به یادگاریهایی که از او جمع کرده بود، با او تله پاتی می کرد ولیکن خودش می دانست که در حقیقت دارد بر مزار آرزوهای بر باد رفته اش اشک می ریزد.

تراژدی ناکامی در ایجاد رابطه ای موفق و رضایت بخش با جنس مخالف همچنان در مورد او پا برجا بود و بتدریج به این باور دلسرد کننده مبدل می شد که مقرر شده چنین شکست تلخی در تمام زندگی برایش تکرار شود. پیش آگاهی مختصر از وقایع آتی که محصول بیدار شدنش در زمانهای مختلف بود، بیش از آن که یاری دهنده باشد، سوهان روحش شده بود. احساس می کرد در چرخه ای اجباری گرفتار آمده که هیچ تسلطی بر آن ندارد. تلاشهایش برای اجتناب از سرنوشت ناخوشایند ثمری نداشت و حتی با انزوای طلبی و زندانی کردن خود، باز آن چه مقدر شده بود رخ می داد و این مسئله عذابش می داد.

برای مرتبه چندم آلبوم جیبی را که در نخستین صفحه، عکس سیاه و سفید دختری چشم بادامی را در خود جای داده بود، گشود و بر خطوط چهره دست نیافتنی انگشت کشید. با تمام وجود اندوهی را که اینک صاحب این چهره در جایی دیگر، در اتاقی بسته و بدون غمخوار تحمل می کرد، احساس نمود و از این که نمی توانست از غصه اش بکاهد، اشکهایش را پاک کند و در آغوش پناهنده، رنجید. اگر از او می پرسیدند "چرا برای دختری که از میان تو و پیمان، پیمان را برای دوستی انتخاب کرده، این طور دلسوزی می کنی؟" جواب می داد "چون غیر از این نمی توانم باشم!".

دو سال از آن روزی که رویایش در مورد آرزو محو و نابود شده بود، می گذشت و آن دختر ریز نقش چشم بادامی همچنان بانوی بی رقیب محراب متعالی احساسات ارزشمندش بود و روح سرکش و پرتلاطمش تنها با پیوند خوردن با او آرام می گرفت. تعبیر فرهاد از این عشق، عجیب و وصف ناپذیر بود و به غیر از او، کسی ماهیت آن را درک نمی کرد و حتی پیمان هم نمی دانست چرا فرهاد با جان و دل از دوستیش با آرزو حمایت می کند، برای پاسداری از آن سنگ تمام می گذارد و داوطلبانه در برابر تمام کینه ها و عداوتها خودش را سپر بلا می کند. نهال دوستی پیمان و آرزو، با مراقبتهای او تناور و برومند شد و در قلب آن دو نفر ریشه دواند و ثمره اش عشقی زلال و پاک بود که زیبایی و ظرافت صحنه های تغزلش دیدگان فرهاد را پر از اشک می کرد. او به تدریج به این نتیجه رسید که برای مهار حسادت طبعیش، خود را از آن رابطه بیرون بکشد و به رغم اصرارهای پیمان، دیگر او را در قرارهایش با آرزو همراهی نکرد و به تکرار این حرف بسنده نمود که:

—حالا دیگه خودت می تونی از پشش بریای.

پیمان که قد کشیده و هیکلش آن قدر درشت شده بود که از دور او را با مردی جوان اشتباه می گرفتند، واکنشهای دلگرم کننده اطرافیان به ویژه دخترها را به فال نیک گرفت و این احساس که بالاخره آن قدر بزرگ شده که دیگر نیازی به

راهنمایی بزرگترها ندارد در ذهنش تقویت شد. او که مانند هر نوجوانی عاشق شهرت و محبوبیت بود خیلی زود وارد وادی رفیق بازی و دختر بازی شد و تا حدودی هم موفق بود، چهره خوب و اندام مردانه اش نظر دخترها را جلب می کرد و از این نظر نزد آنها محبوب بود، ولیکن همچنان با سادگیهایش خود را به در دسر می انداخت و سرانجام هم قاطی ماجرای شد که تیشه به ریشه دوستیش با آرزو زد...

- همه چیز بهم خورده فرهاد، دیروز بهرنگ و دادشم سر مسئله آرزو با هم دست به یقه شدن، البته دادشم طرف منو گرفته ولی خب بهتر دیدم یه مدتی برم مسافرت، این یادگارها رو به تو می سپرم، من دروغکی به داداشم گفتم که هیچ ارتباطی با آرزو ندارم و می خوام در نبودم خیالم راحت باشه که دست کسی بهشون نمی رسه، می بخشید که همچین خواهشی ازت می کنم ولی فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

فرهاد که از مراجعه سر زده پیمان شو که شده بود، بی حرف آلبوم جیبی را که حاوی عکسی از آرزو به همراه نامه های عاشقانه مبادله شده بود از پیمان گرفت و تنها سوالی که پرسید این بود:

- حالش چگونه؟

پیمان با آمیزه ای از اندوه و شرم جواب داد:

- خبر ندارم، از اون روز که تو پارک دعوا شد دیگه از خونه بیرون نیومده و هر دفعه هم که به خونه شون زنگ می زنی یا برادرش گوشی رو بر می داره یا مادرش...

آرزو به در دسر افتاده بود، این تنها چیزی بود که فرهاد از میان سیل جملات شتابزده عمدتاً توجیه گونه پیمان به آن توجه کرد. حالا از دست او چه کاری ساخته بود؟ این دسیسه از کجا آب می خورد؟ چه کسی را می بایست به جرم برهم زدن آرامش بانوی کوچک بازخواست می کرد؟ کار نغمه بود؟ کار شیرین بود؟ فرهاد از همان لحظه داشت به انتقامگیری فکر می کرد.

- فرهاد، به نظرت چگونه من برم از بهرنگ عذر خواهی کنم و بگم که من با شیرین دوستم نه خواهرش؟ احتمالاً یکی از اون دفعاتی که توی پارک خونوادگی داشتم شیرین و آرزو رو تعقیب می کردم بهرنگ منو دیده و فکر کرده دنبال خواهرشم، شاید اگه براش توضیح بدم قانع بشه و دیگه گیر نده.

فرهاد از ساده اندیشی پیمان در شگفت مانده بود...

- فرهاد؟ حمید دم در منتظرته ها!

صدای مادر که از سمت هال به گوش می رسید پسران را طلب را از فکر و خیال بیرون کشید. با عجله گنجینه اش را درون قوطی نهاد و مثل همیشه آن را در پشت کوهی از لباسها درون کمد مخفی کرد، ولیکن دلش نیامد با آلبومی که خاطره عزیزترین فرد زندگیش را در پناه داشت به همان شکل رفتار و آن را با وسایلی که از سر بی علائگی دور ریخته شده بود هم شان کند، در کمال احترام آن را زیر بالشش نهاد و زمزمه کرد:

- حق اون کسی که باعث شد تو اشک بریزی رو کف دستش می ذارم!

یک نگاه کافی بود تا فرهاد دریابد که حمید بسیار ناراحت و عصبی است. در انتهای حیاط پشت زرده های پیرامونی ایستاده بود و با آن دستهای باریک و بلندش برگ درختان را می کند و خاک زیر پایش را لگد می زد و زیر لب فحش می داد. به محض دیدن فرهاد بی مقدمه او را به درون کوچه کشید و گفت:

- بیا به سر تا پارک خونوادگی بریم، کارت دارم!

فرهاد که نگران دیوانه بازی های حمید به هنگام عصبانیت بود با ملاحظه گری گفت:

- خب چرا نمی آی تو خونه صحبت کنیم؟ به چایی هم می خوریم و...

حمید میان حرفش دوید با تحکم گفت:

- نخیر، چون الان به نفر تو پارک که می خوام تا گورشو گم نکرده تو رو ببرم پیشش تا ازش بخوای پاشو از روی دم من برداره و گرنه با اجازه ات من گردنش رو خورد می کنم!

فرهاد که می دانست حمید در حالت عصبانیت نیز منظورش را با لحنی طنز بیان می کند با مقاومت در برابر او و در حالی که سعی داشت مچ دستش را آزاد کند پرسید:

- چی شده حمید؟ داری منو کجا می بری؟

حمید با اشاره به نیمکتی در پارک خانوادگی که از آن فاصله مشخص بود دو دختر روی آن نشسته اند گفت:

- اونجا، پیش اون دختره عنتر فضول که نه فقط رفته راپورت منو به وحید داده و گفته از خواهرش المیرا خوشم می آد، که به خالی گنده هم برای بهرنگ بسته و اون لندهور رو انداخته به جون من!

مدتی طول کشید تا فرهاد که به تازگی از یک بحران فکری بیرون آمده و ذهنش آشفته بود، حرفهای حمید را برای خودش تجزیه و تحلیل کند و تا فهمید باید شیرین رو به رو شود، از همراهی سر باز زد و با حالتی جدی گفت:

- من هیچ کاری با اون دختر ندارم، خودت هم اینو می دونی حمید! برو هر چی دلت می خواد خودت بهش بگو، برای چی پای منو وسط می کشی؟

حمید که تحت تاثیر شایعه ای قدیمی به مانند خیلی های دیگر معتقد بود که شیرین و فرهاد با هم سر و سری دارند و آن را رو نمی کنند با کلافگی گفت:

- بین فرهاد، من الان رسیده به اینجام! توجه کردی؟ کار ندارم ارتباط تو با اون دختر در چه حدیه، ولی به نفعشه که من نرم باهاش طرف بشم چون در اون صورت زمین و زمان رو بهم می ریزم! این دختر با فضولی هاش روزگارمو سیاه کرده! من از دست وحید و بهرنگ مجبور شدم به هفته قایم شم، الکی هزار بار عذرخواهی کنم، چرا خب؟ مگه من چه هیزم تری به شیرین فروخته بودم که با من این جور کرده؟

فرهاد که دوست نداشت دوست خویش با ندانم کاری هایش خود را به دردسر بیاندازد، با لحنی متقاعد کننده گفت:

- تو هم کم شیرین رو اذیت نکردی و هر جا تونستی بهش به سیخونکی زدی، به کم منطقی باش، با داد و فریاد که چیزی درست نمی شه، حالا که فکرشو می کنم می بینم چه کار خوبی کردی که قبل از هر واکنشی اومدی سراغم، بذار من با آیدین صحبت می کنم و ازش می خوام از طریق ستایش موضوع رو پیگیری کنه، بیا این مشکل رو با آرامش و بین گروهی حلش بکنیم، این طوری بهتره.

حمید غرش کنان و با نگاهی رو به آسمان گفت:

- من نیومدم که تو واسم مراسم آشتی کنون بگیری فرهاد! اومدم شاهد باشی که اگه دفعه بعد زدم این شیرین رو درب و داغونش کردم بدونی که تقصیر خود الاغش بوده! ضمنا من اهل مذاکره پذاکره نیستم، نه بلدم، نه خوشم می آید، تازه اگر بودم هم با این لامصب مذاکره نمی کردم!

و یک مرتبه از کوره در رفت و مانند صحنه های معروف فیلمفارسی در حالی که ایستاده در مقابل فرهاد، دستانش را به حالت استیصال در هوا تکان می داد گفت:

- بابا به خدا این شیرین خانومت پدرمو در آورده فرهاد! والا انصاف نیست، من اگه سر به سر اون بی شعور گذاشتم در حد شوخی و بگو بخند بوده، زیر آبش رو که نزدم! آبروشو که نبردم! آخه این چه کاری بود که با من کرد؟ فرهاد که احساس می کرد حمید کمی نرم شده، شانه هایش را گرفت و آرام پرسید:

- حالا تو از کجا مطمئنی که اون این کار رو کرده؟

حمید با بی حوصلگی جواب داد:

- از زیر زبون نغمه بیرون کشیدم!

فرهاد که می دانست حمید و نغمه با هم کارد و پنیر هستند با تعجب پرسید:

- چه جوری؟ شما که با هم حرف نمی زنید؟!

حمید با خشم نفسش را بیرون داد و گفت:

- به زور!

تعجب فرهاد بیشتر شد:

- خب آخه چه جوری؟

حمید جوابی نداد ولی از حالت چهره اش مشخص بود که راست می گوید. فرهاد که بیش از پیش کنجکاو شده بود تاکید کنان گفت:

- بین حمید، همه می دونن که روی حرفهای نغمه نمی شه حساب کرد، اون یه روده راست تو دلش نیست و مثل آب خوردن دروغ می گه!

حمید عرق پیشانیش را پاک کرد و با خونسردی بامزه ای گفت:

- آره، ولی نه وقتی که من چسبونده باشمش بیخ دیوار و یه قورباغه چاق ایکبیری بگیرم یه وجبی صورتش!

تصور چنین صحنه ای فرهاد را به خنده انداخت و با اشتیاقی که ناشی از یادآوری خاطره ای مشابه بود پرسید:

- تو واقعا این کار رو کردی؟

حمید که به تدریج شوخ طبعی همیشگیش را باز می یافت با بدجنسی گفت:

- معلومه که کردم، صدالبته قورباغه کارایی سمندر رو نداشت فرهاد جان!

زهر خندی زد و ادامه داد:

- اگه بدونی این روزها چی کشیدم...از دست ترک بازی های وحید روز و شب نداشتم،بی پدر خیلی رو خواهرش حساسه،می خواست کله مو بکنه!حالا خوبه میون من و المیرا هیچ ماجرای خاصی نبوده،من فقط خاطرشو می خوام و به مولا قسم تا به حال حتی دست بهش نزدم،خدا می دونه از خواهر برام عزیزتره،وحید هم که رفیق چندین و چند سالمه،خلاصه با یه بدبختی این قضیه رو ماست مالیش کردم،به خاطر المیرا تموم توهین های وحید رو شنیدم و صدام در نیومد،ولی خب اتهام ایجاد مزاحمت برای آرزو برام خیلی زور داشت،من خیلی غلط ها ممکنه بکنم ولی نامرد نیستم،با دختری که بدونم زید رفیقمه رو هم نمی ریزم،ضمناً برای کاری که نکردم هم عذر خواهی نمی کنم،یکی باید این بهرننگ دیوونه رو روشن کنه که من کاری به کار خواهرش ندارم،و اون یه نفر خود شیرینه!شیرین باید...فرهاد؟یهو کجا غیبت زد؟

پیش از آن که حمید بفهمد چه اتفاقی رخ داده یک مرتبه خود را با آرزو رو در رو دید.نیمکتی که تا چند لحظه قبل دو دختر روی آن نشسته بودند،خالی بود و اینک هر دوی آنها عین اجل معلق در برابرش ظاهر شده بودند.آرزو پریشان و ناراحت به نظر می رسید و شیرین که به فاصله کمی عقب تر ایستاده بود،با صدقلم آرایش،دست به کمر حالتی حق به جانب داشت.نگاه آرزو چنان غضبناک بود که حمید وراج برای مدتی قدرت تکلم را از دست داد،با دهانی نیمه باز و چهره ای بی خبر منتظر شد تا بانوی کوچک خود بگوید که از او چه خطایی سر زده.

- یادم نمی آد تا به حال شما رو آزار داده باشم یا بهتون بدی کرده باشم،همیشه هم شوخی ها و مسخره بازی هاتون رو تحمل کردم و نه جوابی دادم،نه به برادرم چیزی در این باره گفتم،بنابراین می خوام بدونم شما به چه حقی رفتید راجع به مسائل خصوصی من به برادرم حرفهایی زدید که زندگیم روزیرو رو کرده؟
حمید که انتظار شنیدن چنین مطالبی را نداشت چشمانش معصومانه گرد شد و با لکنت گفت:

- خا..خانوم حتما اشتباهی رخ داده...به خدا من...

آرزو حرفش را برید و با قاطعیت گفت:

- پرسیدم به چه حقی؟لطفا حاشیه نرید و جواب سوال منو بدید! امیدوارم توضیحاتتون قانع کننده باشه وگرنه مطمئن باشید ازتون شکایت می کنم!

پیش از آن که حمید پاسخی بدهد شیرین خودش را وسط انداخت و در حالی که روسری نخی سفیدش را باز و بسته می کرد تا به این ترتیب مدل موی مُد روزش را برای لحظاتی به نمایش بگذارد، گفت:

- اصلاً به نظر من لازم هم نبود تو تا این حد نرمش نشون بدی آرزو جون،اگه همون موقع که بهت گفته بودم جریان رو به بهرننگ می گفتمی کار به اینجا ها نمی کشید.الان هم لازم نیست به بهونه تراشی های این پسره گوش بدی،برو ازش شکایت کن تا درس عبرتی بشه برای خودش و دوستای لاتش تا دیگه مزاحم ما نشن!

آرزو جوابی نداد،با مقنعه مشکی و مانتوی قهوه ای بسیار رنجور و نحیف به نظر می رسید.حمید که از شدت خشم دندانهایش بر هم سائیده می شد و از طرفی نمی خواست در حضور آرزو بی ادبی کند با مهار احساساتش جویده جویده گفت:

- آرزو خانوم شما دارین اشتباه می کنین، من هیچ حرفی به برادرتون نزد، اصلا من با بهرنگ دعوا شده و مدتی صحبت نمی کنیم، من قبول دارم که سر به سر شما و دوستاتون گذاشتم، ولی به جان مادرم بی غرض بوده، شما که باید بهتر بدونید که من حواسم پی به نفر دیگه اس و کاری به کار شما ندارم...

چهره آرزو نشان می داد که حرفهای حمید را باور ندارد، شیرین هم انگار نگران طولانی شدن بحث بود پس از این که مطمئن شد همه عالم و آدم او را با مانتوی کرم تازه خریدش دیده اند، دست آرزو را گرفت و گفت:

- به حرفهای گوش نکن، بیا بریم شکایت کنیم!

و خطاب به حمید با حالت برتری جویانه ای ادامه داد:

- مگه تو و اون دوستای لاتت نبودین که مدام دنبالمون می اومدید و اذیتمون می کردید؟ حالا برگشتی می گی کاری به کارمون نداشتی؟ من از اولش هم گفته بودم که تو و به خصوص اون پسره حمال، فرهاد، چشم دیدن ما رو ندارید! آرزو من خودم با چشمای خودم دیدم که اون شبی که توی پارک دعوا شد و برادرت بهت پيله کرد این فرهاد بود که رفت ماجرا رو بهش گفت، من شک ندارم که این پسره با دوستاش عمدا اون دعوا رو راه انداختن تا ما رو بدنام کنن که کردن! تمام این دردرسها زیر سر این پسره و اون فرهاد....

صدا در گلوی شیرین خفه شد، یک مرتبه چنان از ترس زبانش بند آمد و رنگش پرید تو گویی روح دیده باشد، حتی آرزو هم وقتی فرهاد را با آن سر و وضع غیر عادی دید یک لحظه واکنشی ناخواسته حاکی از ترس نشان داد. تمام وجود فرهاد از خشم می لرزید، با مشتیهایی گره شده، موهایی که برگهای خشک و ریز درختان در میانش رخنه کرده بود و عرق آن را به پیشانی کثیف و خاک آلودش چسبانده بود، چشمان سرخش را مستقیما به شیرین دوخته بود و زیر لب جملات نامفهومی را زمزمه می کرد که وقتی به تدریج بلند و بلندتر شد، همه تا آن سوی پارک شنیدند که می گوید:

- آدم فروش!

انفجار خشم فرهاد چنان غیر منتظره و واقعی بود که حمید ناراحتی خود را فراموش کرد و با اطمینان از این که اگر مداخله نکند بدون شک اتفاقی رخ خواهد داد، فوراً او را بغل گرفت و کوشید از آنجا دورش کند ولی فرهاد که اختیار از کف داده بود در حالی که انگشت خود را تهدید گونه به سمت شیرین نشانه می گرفت با جملاتی شمرده گفت:

- یک هفته بهت فرصت می دم از همه دلجویی کنی و همه چیز رو به حالت اول برگردونی! به خدا اگه این کار رو نکنی، اگه به خیانتت اعتراف نکنی و نگی چطور از پشت به بهترین دوستات خنجر زدی، شده تا اون سر دنیا دنبالت می آم، وادارت می کنم این کار رو بکنی!

شیرین که مشخص بود کاملا ترسیده در حالی که سعی داشت آرزو را با خود از آنجا دور کند با دستپاچگی گفت:

- آرزو من اشتباه کردم، فرهاد حرفی به برادرت نزده، ولی حمید و وحید زدن، حالا بیا از اینجا بریم.

آرزو انگار می دانست که فرهاد در خطرناکترین حالتش نیز به او صدمه ای نخواهد زد بدون واهمه نزدیک شد و گفت:

- از شما هم خیلی دلخورم، شما حرفهای نادرستی در مورد من به برادرم زدید.

فرهاد قادر به سخن گفتن نبود، او شبی کابوس مانند را در سوگ غصه دار بودن همین دختری که اینک به خیانت متهمش می کرد پشت سر نهاده و از شدت غم و اندوه همچون مار تا صبح به خود پیچیده بود. آخرین رمقهایش پیش از آمدن حمید

در طی گریه ای که به هنگام راز و نیاز با تصویر درون آلبوم جیبی کرده بود صرف شد و بنابراین، هنگامی که متوجه شد آرزو با ترک کردن نیمکتش به سمتشان می آید، دیگر توانی برای روبرو شدن با او در خود ندید. سیمای در هم شکسته اش را در یک چشم بر هم زدن پشت درختی پنهان کرد و در تمام مدتی که آوای محزون بانوی کوچک به گوشش می رسید، می لرزید و سر در بغل موهایش را چنگ می کشید. تحمل دیدن چهره غمگین آرزو را نداشت، می دانست اگر اشکهایش را ببیند از هم خواهد پاشید. از این که نتوانسته بود به عهد محکمی که با خود بسته جامه عمل ببوشاند و از او در برابر بلایا محافظت کند، احساس شرمندگی می کرد و دوست داشت همان لحظه به خاکستر تبدیل و همراه املاح خاک، جذب درختان شود.

اما به یک باره ورق برگشت، خائنی را که جرئت کرده بود دل بانوی کوچکش را بشکاند، شناخت و از درون آتش گرفت... چه می گفت آن شیرین نارفیق؟ او را به خیانت متهم می کرد؟ او؟ او که زندگیش در وفاداری به آرزو خلاصه می شد؟... دیگر حال خود را نفهمید، دیوانه شد و در حالی که همچون کوه آتشفشانی می غرید، درد عشقی را که مدتها بر قلبش فشرده بود با تمام قدرت فریاد زد.

حمید همچنان که فرهاد در آغوشش به حالت تشنج می لرزید خطاب به آرزو گفت:

- بابا انصافتون رو شکر آرزو خانوم! دیگه چی باید ببینید تا باور کنید که من و فرهاد در این ماجرا بی تقصیریم؟ خوبه جلو خود شما این دوست شریفتون با یه عربده حرفشو عوض کرد، لابد اگه منم یه داد سرش بزنم مدعی می شه که آقای همایونفر و خانوم آهنی شما رو لو دادن!

و رو به شیرین کرد و ادامه داد:

- خوب بی معرفتی هستی شیرین! دوست و دشمن هم سرت نمی شه ظاهرا، منو بگو که فکر می کردم چون از ما خوشتر نمی اومده رفتی زیر آزمون زدی، نگو به بهترین دوست هم رحم نکردی، چرا نمی گی که این خودت بودی که رفتی راپرت آرزو خانوم رو به برادرش دادی چون به دوستیش با پیمان حسودیت می شده؟ چرا نمی گی تو این چند وقت با حرفهات یه شهر کو به جون هم انداختی؟ لابد پیش خودت فکر می کردی خیلی زرنگی و گفתי روابط همه رو به گند می کشم و بعد تقصیرشو می اندازم گردن حمید و فرهاد و خودمم یه گوشه وامیسم به ریششون می خندم، آره؟ نه جانم، اینجاشو دیگه کور خوندی! من نمی ذارم هر غلطی دلت می خواد بکنی، به ارواح خاک بابا بزرگم دستت رو جلو همه رو می کنم، کاری می کنم از خجالت نتونی سر بالا بگیری!

شیرین که نگاه وحشت زده اش روی فرهاد قفل شده بود همچنان که دست آرزو را می کشید هراسان گفت:

- به حرفهات توجه نکن آرزو! اون می خواد میونه ما رو بهم بزنه، بیا من خودم برات توضیح می دم، بیا بریم، بیا! و کشان کشان او را با خود برد در حالی که حمید از دور برایش خط و نشان می کشید و می گفت:

- آره، با خودت ببرش، نذار واقعیت رو بدونه! رو دروغات ماله بکش... مجازات سنگین تر شد شیرین! مگه دستم بهت نرسه، حسابتو می رسم!

با رفتن دخترها، حمید پوز خندزنان زیر لب فحشی داد و خطاب به فرهاد که همچون مجسمه ای خاموش و بی حرکت ایستاده و به نقطه نامعلومی خیره شده بود، گفت:

- تو یه دفعه چه مرگت شد؟ اولش که مثل روح ناپدید می شی، بعد یهو مثل جن بو داده با این ریخت و قیافه ترسناک سر و کله ات پیدا می شه و سر دختر مردم عربده می کشی، ماشالا دلم که از شیشه نازکتره! حالا شیرین یه وری زد، تو باید بیای بکشیش؟ خدائیش جلوتو نمی گرفتم معلوم نبود چه حماقتی ازت سر بزنه! ولی خب خوشم اومد، خوب زهر چشمی ازش گرفتی! بنده خدا داشت از ترس عین جوجه می لرزید، معلومه ازت حساب می بره، صبر کن، خودم به خدمتش می رسم، اتفاقا دنبال یه بهونه ای بودم که به شیرین گیر بدم، خیلی این مدت دور برداشته بودم، مدام با این پانته برامون فیس و افاده می اومد و قمپز در می کرد، انگار نوبرشو آورده! حالا سر این جاسوس بازیش چنان حالی ازش بگیرم که تا عمر داره فراموشش نشه، راستی تو حضری کمکم کنی؟

فرهاد نگاهی جدی و خشک تحویل حمید داد و بدون گفتن کلمه ای از او جدا شد. حمید همچنان که حاج و واج دور شدنش را نظاره می کرد، پشت سرش با صدای بلند گفت:

- لاقل بگو بهم اجازه می دی یه کم سر به سر شیرین خانومت بدارم؟

فرهاد همچون تیری که از چله کمان رها شود به سمت حمید یورش آورد، یقه اش را گرفت و با لحن قاطع گفت:

- یه بار برای همیشه اینو توی گوشت فرو کن حمید! من هیچ کاری به کار اون دختر ندارم! دفعه دیگه جلوی من اسمشو ببری از نوک درخت دوشاخه آویزونت می کنم، روشن شد؟

حمید با ترس چند مرتبه سر تکان داد و زمانی که مطمئن شد فرهاد به اندازه کافی از او دور شده، شکلکی در آورد و گفت:
- دیوونه!

در مدت یک هفته ای که شیرین، فرهاد و آرزو، هر یک به دلیلی خود را در منزل زندانی کرده بودند، وقایع گوناگونی در ارتباط با آنها در شهرک به وقوع پیوست. حمید جنگ همه جانبه ای را با شیرین آغاز کرد و به طرق مختلف برایش پیغام می فرستاد و تهدید می کرد که اگر عذرخواهی نکند دمار از روزگارش در می آورد. در حالی که شیرین به هیچ یک از تهدیدات او پاسخ نمی داد و خبرها حاکی از آن بود که برخلاف تصور هیچ نشانه ای از نگرانی در او دیده نمی شود، حمید عرصه را بر او تنگتر می کرد. کار به جایی رسید که شیرین در هر ساعتی از شبانه روز و حتی دورن منزل می توانست صدای تهدید گر او را از کوچه و زیر پنجره اتاقش بشنود. می گفتند حمید اطراف خانه دخترنوجوان اردو زده و از آنجا جنب نمی خورد مبادا مرغ از قفس بپرد. سماجت او همه را شگفت زده کرده بود، با این حال شیرین همچنان از مواضع خود عقب نشینی نمی کرد و به رغم مراقبتهای شبانه روزی حمید، در نقاط مختلف در حال بگو و بخند با پانته و تفنگدارانش دیده می شد، تو گویی هیچ خطری تهدیدش نکند. نغمه که همیشه در انتظار فرصتی بود تا الطاف حمید را به وی جبران کند، با حالتی تمسخر آمیز شایع کرده بود که آن پسر گول یک حيله قدیمی را خورده و شیرین با آویختن لباسهایش درون بالکن و در کنار پنجره، با ایجاد توهم حضورش در منزل، از حلقه محاصره گریخته است.

سر و کله پیمان هم پس از چند روز غیبت پیدا شد و در ابتدا طرفدار حمید بود و او را در کشیک دادن در جای همیشگی (سکوی سیمانی کنار منزل شیرین) همراهی می کرد، ولی مشخص نشد چرا در مدت کوتاهی صد و هشتاد درجه تغییر عقیده داد و با این ذهنیت که شیرین در آن ماجرا قصد میانجیگری بین او و آرزو را داشته و بی گناه متهم به جاسوسی

شده، علیه حمید علم مخالفت بر افراشت و شایع بود که تمام مدت در کنار منزل دخترنوجوان نگهبانی می دهد تا در صورت لزوم از او در برابر حمید دفاع کند!

در حالی که دامنه این اختلاف پای سایر دختر و پسرها را وسط می کشید و گروه های موافق و مخالفی را پدید آورده بود، دختران درخت دوشاخه که حامی صلح بودند، ضمن حمایت از آرزو، از شیرین خواستند که با حضور در یک مراسم آشتی کنان، به تمام دشمنی ها پایان دهد. ولی به این دعوت پاسخی داده نشد و تلاشهای ستایش، رهبر دختران درخت دوشاخه، راه به جایی نبرد. حتی حرکت غیر منتظره لילה، که با مطرح کردن بی مقدمه موضوع در یکی از جلسات گل گشت کوهنوردی و با امید میانجیگری آقای همایونفر به عنوان یک بزرگتر، سعی داشت شیرین را در برابر عمل انجام شده قرار بدهد، موثر واقع نگردید. شیرین در پناه حمایت های پانتهی، هرگونه اختلاف با بانوی کوچک را تکذیب کرد و عدم حضور آرزو در آن برنامه نیز مزید بر علت بود تا نه تنها از اتهامات تبرئه شود، که در پایان گل گشت پانتهی طی یک سخنرانی غرأ، از دختران دوشاخه خواست که از شیرین بابت بدنام کردنش عذرخواهی کنند!

نغمه همه فن حریف، که شایعه حیرت انگیز و باورنکردنی همکاری او با پانتهی، تیر داغ خبرهای شهرک شده بود، حسابی روی این موضوع مانور داد و تبلیغاتی وسیع را در حمایت از شیرین آغاز کرد و از او اسطوره مظلومیت ساخت و حمید و فرهاد که او را آزرده بودند خود به خود در جرگه بدها قرار گرفتند. آرزو هم متهم شد که با خدعه، پیمان را از چنگ شیرین خارج کرده چرا که همه می دانستند او پیش از آشنایی با آرزو، خواهان دوستی با شیرین بوده است. اظهار نظر پانتهی علیه آرزو، که از نظر میزان تاثیر گذاری به صدور فتوا برای دخترها می مانست، تیر خلاصی بود بر پیکره محبوبیت بانوی کوچک تا غیابا محاکمه و از چشم همه بیفتد.

با سپری شدن اولتیماتوم یک هفته ای و گذشت چند روز از اتمام آن، حمید که در دستیابی به اهدافش ناکام مانده بود، به تدریج دلسرد شد و دست از مراقبت کینه توزانه اش برداشت. هرچند که همچنان از طریق جمال کوچولو پیغامهای بی جوابی را برای شیرین می فرستاد. او که از شدت زل زدن به پنجره اتاق دخترنوجوان به گردن درد مبتلا شده بود، نزد وحید اعتراف کرد که در زندگیش دختری به لجبازی و قاطر صفتی شیرین ندیده است! به این ترتیب پیمان هم که پا به پای حمید در محل خدمتش نگهبانی داده و وفاداریش را به شیرین اثبات کرده بود، توانست برای مدتی به مرخصی برود. او همچنان از طریق شیرین از احوال آرزو باخبر می شد و دل خوش بود به این که شنیده حال او خوب است.

و اما شیرین به رغم چهره خندان و بی تفاوتش، هفته ای سخت و پر تنش را پشت سر گذاشته بود. هرچند پانتهی تضمین داده بود که تحت هر شرایطی حمایتش کند، ولی شیرین ته دل احساس بی قراری می کرد و شبها کابوس می دید. سکوت مرموز و دور از انتظار فرهاد بیش از همه آزارش می داد. برخلاف حمید که صدای عر عر تهدیدهای متنوعش لحظه ای قطع نمی شد، او در طی آن هفت روز اصلاً رویت نشد، حتی یک پیغام ساده نفرستاد و می گفتند از روزی که با حالتی نامتعادل به خانه برگشته، از اتاقش خارج نشده و هیچ یک از دوستانش را نیز به حضور نپذیرفته است.

شیرین که باندازه کافی عاقل بود که بداند برخلاف عصبانیت ساختگی حمید، فرهاد در تهدیدش راسخ است، دچار نوعی ترس خزننده و چندش آور شده بود. پیوسته دلشوره داشت و به تازگی این توهم ناخوشایند که در رفت و آمدهایش سایه به

سایه تعقیب می شود، بر ذهنش سنگینی می کرد. همان گونه که آرزو، به هنگام گریه های تلخ و تنهای خود در حیاط پشتی خانه، احساس می کرد که دارد توسط دو چشم، مخفیانه دیده می شود. دیری نپایید که حس غریزی تشخیص خطر نغمه نیز با دچار شدن به چند بلای غیرعادی و مشکوک، به شدت تحریک شد. او با ترسی آشنا به کلاغهای هشدار داد که مراقب شبح سیاه تنبیه کننده ای که در میان درختان و شمشادهای شهرک رفت و آمد می کند، باشند. به نظر می رسید نیروی نامرئی محافظی که چند سال قبل هم گریبان خطاران را می گرفت* و همچون نینجایی بر سرشان فرود می آمد، بار دیگر فعال شده است...

آیدین برای همیشه، چهره ماتم زده ای را که به فاصله یک چشم برداشتن از روی سوژه، در مسیر نگاهش به عمارت دولشاهی مقابل تابلوی نقاشیش ظاهر شد، به خاطر سپرد. او که سرگرم خلق تصویری از آن عمارت سفید و با شکوه بود، با دیدن دوست صمیمیش که با چشمانی گود افتاده، صورتی تکیده، لبهایی کبود، گیسوانی پریشان و دستانی آویزان به جنازه ای از دوزخ برگشته می مانست، بوم و قلم از دستش رها شد و وحشت زده گفت:

- اوه مون دیو! فرهاد... چی شده؟

فرهاد با صدایی بم و خش دار جواب داد:

- باید باهات صحبت کنم!

آیدین با درکی عمیق از روحیات فرهاد، حدس زد که اتفاق ناگورای برایش رخ داده، لذا دست دور کمر او انداخت و همدردانه گفت:

- حتما، حتما... چقدر بدنت سرده! بیا بریم داخل یه نوشیدنی گرم بهت بدم...

همچنان که آیدین و فرهاد شانه به شانه و به آهستگی وارد عمارت می شدند، پانتهی که در برگشت از سیلوی ورزشی، به طور تصادفی فرهاد را در میانه راه رسیدن به عمارت دیده و با شک بردن به حالت عجیب و غریبش، تا به آنجا تعقیبش کرده بود، دوان دوان به سمت در پشتی عمارت دوید و درست لحظه ای به پلکان نیم دایره ای رابط طبقات رسید که فرهاد، با رد کردن پیشنهاد آیدین مبنی بر نوشیدن چای، پله ها را برای رسیدن به اتاق او می پیمود و آیدین با حالتی نگران و پرسشگر همراهیش می کرد. ملکه زیبایی که در تشخیص رخداد های مرتبط با خود، استعدادی مادرزادی داشت، با اطمینان از این که گفتگوی مهمی میان آن دو صورت می پذیرد، خفت جاسوسی را به جان خرید و پشت در اتاق فالگوش ایستاد. لزومی نداشت به خود دلگرمی بدهد که آیدین از او در برابر انتقادات فرهاد دفاع خواهد کرد، چون در عین خود کامگی آن قدر واقع بین بود که بداند او راست می گوید. در حالی که ارتعاش صدای فرهاد از فرط غلیان احساسات حالتی سوزناک و خشمگینانه می گرفت، ملکه زیبایی از شنیدن وصف خود با القابی چون هیولا، اهریمن، ابلیس و شیطان، غرق در لذتی درد آور، بی صدا قهقهه می زد و به جسارت تنها پسری که لب به تمجیدش نمی گشود غبطه می خورد. احترامی که نشات گرفته از رشکی زنانه به عمق عشق ورزی کسی بود که در راه وفاداری به محبوبش از وجود خود ایثار می کرد. پانتهی حاضر بود تمام ثروتش را فدا کند، عشق طرفداران بی شمارش را یک جا درون چاه مستراح بریزد، ولی تنها یک لحظه، به قدر یک

چشم بر هم نهادن، کسی او را به همان راستی و صداقتی که فرهاد آرزو را می پرستید، دوست بدارد. از خودش نفرت داشت، حالش از کسانی که معیزش را می کشیدند، برای جلب رضایتش تن به هر خفتی می دادند و غلام حلقه به گوش و دلیل زیباییش بودند، به هم می خورد. دوست داشت برای یک بار هم که شده یک نفر بر سرش فریاد بکشد، تحکم کند و با خشونت او را به کاری وادار نماید.

چشمانش به تدریج سنگین می شد، سردرد تهوع آور همیشهگی به سراغش می آمد، نفسش دیگر بالا نمی آمد، صدای عصیانگر فرهاد که لحظه به لحظه بلندتر می شد، همچون ناقوس در گوشش طنین می انداخت و بر اعصابش پنجه می کشید. با هر ضجه ای در آن سوی در، یکی از ناخنهای پانتهی در حین خراشیدن دیوار می شکست. برای اولین بار قدرت واقعی نیروی تنبیه کننده را با گوشت و پوست خود تجربه می کرد، سپری تدافعی که پیش از این هم در برابرش قد علم کرده بود. هنوز آن شب زمستانی را که سر به زنگاه، مچ فرهاد را در حین شبیخون زدن به شیرین با یک بسته پر از سوسک گرفته بود، به یاد داشت،* از این که بار دیگر شهامت او را در محافظت از عزیزانش به چالش کشیده بود، پشیمان شد. گرفتار آمده در تارهای نامرئی افسون انتقام گیرنده، احساس کرد در فرسایشی تدریجی با فرهاد شریک شده است.

فرهاد پریشان و سرگشته، در میان اتاق راه می رفت، می لرزید، می غرید، اشک می ریخت و ذره ذره آب می شد، ولیکن همچنان سر پا بود و در عین اضمحلال و درماندگی، در نظر آیدین تصویر قابل احترامی را از فردی که در هر شرایطی به اعتقادش پایند است به نمایش می گذاشت. وقتی به پهنای صورتش گریه می کرد و می گفت:

- اگه آرزو آه بکشه من آتیش می گیرم، اگه اشک به چشماش بیاد خُرد می شم، اگه گریه کنه دیوونه می شم!
آیدین تردیدی در صحت ادعاهایش نداشت، حتی هنگامی که گفت:

- اگه لازم باشه تمام دنیا رو به هم می ریزم تا بی گناهی آرزو اثبات بشه!

باز هم تعجب نکرد، چون همان طور که خود فرهاد بارها گفته بود، دیوانه آرزو بود! به عنوان یک دوست، آیدین فقط می توانست پا به پای دوست مجنون و بی قرارش اشک بریزد، حرفی نزند و بگذارد او تا آخرین نفس خودش را از خشمی مُهلک و غیرمنطقی تخلیه کند. فرهاد به سیم آخر زده بود، به گوشش رسانده بودند که آرزو تمام این بدبختی ها را از چشم او می بیند و پیغام داده که "به فرهاد بگوئید موجود کثافتی است!"، سر همین حرف داشت خودش را هلاک می کرد، مرتب نام شیرین را به زبان می آورد و می گفت که باید به سزای اعمالش برسد، چنان از ته دل و با تمام وجود کسانی را که بانوی کوچک را آزرده بودند نفرین می کرد که آیدین به جایشان از ترس می لرزید و مطمئن بود چنانچه فرهاد را در این حالت رها کند بدون شک جنایتی را مرتکب خواهد شد. از طرفی اگر با همین شدت به این خودشکنی ادامه می داد، از دست می رفت. انگشتان دستانش خشک و منقبض شده و لبانش رنگ باخته بود و زانوانش سنگینی بدنش را به زور تحمل می کردند. فکش به درستی باز و بسته نمی شد و جملاتش حالت بم و نامفهومی به خود می گرفت. ناگهان رعشه ای کرد و نطقش کور شد و با نگاهی رو به سقف، همچون الواری عمودی شروع به کج و راست شدن کرد و یک مرتبه افتاد و اگر آیدین به موقع نمی جنبید شاید با سر بر زمین سقوط می کرد و مغزش متلاشی می شد. با این حال وقتی که با کمک دوستش

روی نزدیکترین صندلی راحتی نشست و با مالش شانه هایش جانی دوباره گرفت، شکنجه دادن خود را از سر گرفت و در حالی که خنده و گریه اش با هم در آمیخته بود و گفت:

- بی انصافی نیست؟ منی که همیشه برای آرزو بهترین چیزها رو خواستم؟ خودمو به آب و آتیش زدم مبادا یه لحظه خم به ابروش بیاد، حرف تو دهن پیمان گذاشتم مبادا چیزی بگه که اون ناراحت بشه، به جاش با اونهایی که به این رابطه دوستی چشم داشتن جنگیدم، کاری کردم که آرزو حتی نفهمه کی باهاش دشمنه! اون وقت اینه پاداش من؟ پیمان الان کجاست؟ برای چی آرزو باید هفت شبانه روز به تنهایی اشک بریزه؟ من کتافتم یا کسی که ده دوازده سال سابقه دوستی رو فدای یه وسوسه زود گذر می کنه؟ چه لقبی باید به اون کسی داد که همه رو قربانی خودخواهیهاش می کنه و شخصیت دیگران رو به لجن می کشه تا خودش به محبوبیت برسه؟... نمی بخشم! اون کتافتی که این کارها رو کرد نمی بخشم! کتافت! کتافت!!

درب اتاق با چنان شدتی باز شد که طفلک آیدین از ترس همچون اسفند از جا پرید، پانته با ظاهری که در آشفتگی دست کمی از فرهاد نداشت وارد شد و پشت سر او مستخدم پیر عمارت غلامحسین که با نگرانی احوالش را می پرسید. ملکه زیبایی بدون هیچ توضیحی سراغ فرهاد رفت، پیراهن او را گرفت و با خشونت سمت خود کشید و در حالی که صدایش آشکارا می لرزید گفت:

- فردا بعد از گل گشت کوهنوردی به شیرین می گم بیاد باغ ژاپنی پشت عمارت، ساعت سه بعد از ظهر، یه ربع بهتون وقت می دم مشکلتون رو برای همیشه حل بکنید، فقط حواست باشه، دست از پا خطا بکنی با دستای خودم خفه ات می کنم فرهاد!

فرهاد نگاه ژرفی به پانته کرد و در پاسخ زمزمه کنان طوری که فقط خودش بشنود گفت:

- کتافت!

پیش از آن که آیدین بتواند مداخله ای بکند، پانته غرش کنان سیلی محکمی در گوش فرهاد نواخت و بدون هیچ حرف اضافه ای با ژستی رسوخ ناپذیر و قدمهایی که بر کف پارکت شده اتاق صدا می کرد، از آنجا خارج شد. فرهاد که برخورد ناخن شکسته پانته بر صورتش خط خون موربی ایجاد کرده بود، پیش از آن که برای مدتی از حال برود با خود گفت:

- از فردا دیگه گریه نمی کنی، مطمئن باش!

اخراجی هایی چون حمید و وحید شماره یک، با خوشحالی شاهد بازگشت گروه کوهنوردی از گل گشت سیالیز بودند. آن روز قرار بود یک روز ویژه باشد. تولد لیلا بود و بانوی موشرابی در یک حرکت کم نظیر، اعلام کرده بود که می خواهد جشن تولدش را ساده و خودمانی، در پارک خانوادگی و زیر درخت دوشاخه برگزار کند.

در خلوتی ساعت دو بعد از ظهر یکی از نخستین روزهای ماه شهریور، صدای زیبای نسترن، که ترانه تولدت مبارک را به عنوان مطلع جشن و با همراهی سایر بچه های کوهنوردی می خواند، فقدان حضور پرندگان خوش الحان را جبران می کرد. هوا صاف و روشن بود و رگه هایی از خنکی پیش از موعد پاییزی، آن را ملایم و مطبوع کرده بود. درخت چنار دوشاخه که فرزندانش را شادتر از هر روز دیگری، یک جا بر گرد خود می دید، برگهای پهنش را به نشانه رضایت و در هم نوایی با بچه ها تکان می داد و سایه دلپذیرش را برای پذیرایی از مهمانانش هر چه بیشتر می گسترانید.

آقای همایونفر که از اول صبح تا به آن هنگام، مسئولیت اداره چهارده پانزده نوجوان شلوغ و مهار نشدنی را در پنجاهمین سال فعالیتش به عنوان یک مربی، با موفقیت پشت سر گذاشته بود، با بوسیدن شاگرد موشرابی و شیطانش و آرزوی بهترین چیزها برای او در روز تولدش، شاگردانش را برای برگزاری هر چه راحت تر یک جشن نوجوانانه تنها گذاشت. با رفتن او، بچه ها هلهله سر دادند و به احترام دو تازه واردی که به علت غیبت در گل گشت آن روز هدیه هایشان را آخر از همه پیش کش می کردند، یعنی آرزو و حمید، هورا کشیدند و در برابر وقاحت وحید شماره یک، که بدون تدارک هیچ هدیه ای، دست به جیب و سوت زنان خودش را دعوت کرده بود، ابرو در هم کشیدند. گو این که حضور در جشن برای همه آزاد بود و لیلا پیغام داده بود که حاضرین با کنار گذاشتن دشمنی ها یک روز شاد را در کنار هم بگذرانند. از این رو شیرین که از گردش آن روز چند خوشه گندم سوغات آورده بود از حضور وحید و حمید واهمه ای نداشت، نغمه از این که می توانست خودش را کنار آیدین بچپاند و به هر بهانه ای با گیسوان بلند و سر و گوش آن بینوا بازی کند در پوست نمی گنجید، حمید و المیرا دور از چشم وحید لبخند مبادله می کردند، نگاه عاشقانه ستایش مصون از حسادتهای پانتی، نگاه نیازمند آیدین را در آغوش می گرفت و آرزو بعد از مدت ها گوشه نشینی، بار دیگر جمع صمیمی دوستانش را تجربه می کرد.

در حالی که حلقه دوستی بچه های کوهنورد زیر درخت دو شاخه و نشسته بر زمین تشکیل شده بود و بچه ها برای دوربین هندیکم آیدین شکلک در می آوردند و می خندیدند، سه تنگدار متفرعن، نیامده عزم رفتن کردند. لیلا که برای همه سفارش غذا داده بود، با پنهان کردن ناراحتیش، برای بدرقه آنها از جا بلند شد. پانتی بی اعتنا به نگاههای چپ چپ و منتقدانه جمع روی لیلا را بوسید و گفت:

- شرمنده لیلا جون ولی من عادت ندارم پسرای که نهایت هنرشون در آوردن صدای حیوانات و آروغ زدن رو دور و بر خودم تحمل کنم، اگه زودتر گفته بودی خودم برات توی عمارت یه جشن مفصل و باکلاس با مهمونهایی هم شان خودمون می گرفتم تا برای همه سر مشق بشه!

آزیتا که همیشه در حمایت از ملکه زیبایی سخن می گفت، با بدجنسی اضافه کرد:

- ضمنا ما عادت نداریم روی زمین بشینیم لیلا جون، حقش بود برای ما سه نفر صندلی سفارش می دادی!

صدای شیشکی حمید در میان خنده تمسخر آمیز پسرها و دهن کجی دخترها گم شد.

لیلا که با وجود سن کم، قلبی بزرگ داشت و جواب بدخواهانش را با خوشرویی می داد، این بار هم پاسخی دندان شکن داد طوری که حاضرین به خصوص پسرها به افتخارش سوت زدند و هورا کشیدند:

- ممنون از یادآوری هر دو نفر شما، ولی بدنیت بدونین که من برای عزیز بودن نیازی به این ژستها ندارم!

چشمان پانتی از خشم و شگفتی درخشید ولی مانند همیشه وقارش را حفظ کرد و فقط لبخند زد و در عوض آن واکنشی که دل همه را خنک می کرد از آزیتا سر زد و چنان دهانش کج و کوله و همچون لبو قرمز شد که حمید با سوژه کردن حالت چهره او، تا آخر جشن خنده جمع را می ترکاند. نسترن محافظه کار که تحت هر شرایطی پرستیژ خود را حفظ می کرد ترجیح داد به بهانه حضور دخترخاله اش ستایش، پانتی را همراهی نکند و به این ترتیب خود را در حاشیه امنیت قرار داد. از طرفی شیرین که مرید پانتی بود و همه کارهایش را با نظر او هماهنگ می کرد، مردد مانده بود که وفادارانه در التزام رکاب، ملکه زیبایی را همراهی کند و یا به خواهش قلبیش که ماندن و لذت بردن از جشن بود، پاسخ بگوید.

پانتی نگاه معنا داری با آیدین رد و بدل کرد یعنی "این قسمتهای فیلم را پاک خواهی کرد!" و سپس با گفتن "برای ساعت سه یه سری به من بزن!" خیال شیرین را از همه نظر راحت کرد.

همچنان که با دور شدن پانتی و آزیتا، انواع و اقسام زبان درازی و اداهای مسخره پشت سرشان شکل می گرفت، آزیتا که با چشم غره جواب این بی حرمتی ها را می داد نجوا کنان از پانتی پرسید:

- به نظرت چرا شیرین اون خوشه های گندم رو چیده؟ عین این دهاتیهای که وقتی محصول می رسه چند خوشه واسه ننه شون هدیه می برن!

پانتی با نگاهی گذرا، پوزخندی زد و جواب داد:

- چه می دونم! همیشه باید خودشو تابلو کنه! اولی خب وقتش شده از سر خودمون بازش کنم. داره دردرس ساز می شه.

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته و شیرین که زمان را از یاد برده و شتابزده وسط جشن از لایلا خداحافظی کرده بود، در حالی که به زور ته مانده ساندویچش را قورت می داد، مسیر پارک خانوادگی تا عمارت را با تمام سرعت دوید و وقتی به مقصد رسید توسط مستخدم به باغ ژاپنی هدایت شد.

نفس زنان و عرق ریزان پشت میز گرد سفید رنگی که سایه بانی چتر مانند داشت، نشست و نی لیوان آب پرتقالی که برایش آوردند را به لبش نزدیک کرد و هورت کشید و از خنکی آن غرق در لذت شد. بر طبق عادت می دانست که آمدن ملکه زیبایی در حدود یک ربع طول خواهد کشید و بنابراین با آسودگی خاطر لم داده و روسریش را عقب زده بود و درون آینه جیبی دایره ای شکلش، ظاهر خود را با دقت و وسواس برانداز و گیسوان سیاه رنگش را روی پیشانی به طرفین شانه می کرد که با دیدن تصویر لحظه ای فردی در آینه، وحشت زده جیغ کشید. فرهاد با چهره ای جدی پشت سرش ایستاده بود!

شیرین دست بر سینه فشرد و به این ترتیب به خود آرامش داد و وقتی به حال طبیعی بازگشت، با ترشرویی از جا برخاست و قصد رفتن داشت که فرهاد مانع شد و با صدایی آرام گفت:

- سعی نکن بری چون در اون صورت مجبور می شم به زور نگهت دارم که اصلاً مایل به این کار نیستم .

دختر نوجوان نگاه خصمانه ای به فرهاد کرد و با بی میلی هرچه تمامتر در جای خود نشست و اخم کنان و سر به زیر، منتظر شد تا او نیتش را از این غافلگیری بیان کند. طوری با بغض خودش را جمع کرده بود و به دامن مانتویش چنگ می انداخت که گویی با قاتل پدرش روبرو شده است. فرهاد بی اعتنا به نمایشهای او با اجازه خود و با تانی خاصی مقابلش نشست. شیرین با تنفر پاهایش را از زیر میز عقب کشید.

- گوش کن شیرین، من اومدم اینجا تا در مورد کارهای زشتی که کردی باهات حرف بزنم.
دختر نوجوان بدون معطلی گفت:

- ببین من معذرت می خوام! غلط کردم! خوبه؟ حالا دیگه خداحافظ!

و در یک چشم برهم زدن از میز فاصله گرفت و با تمام قدرتش شروع به دویدن کرد. به پشت سرش نگاه نمی کرد ولی مطمئن بود که فرهاد تعقیبش می کند. چنان دستپاچه و در فرار مصمم بود که تصمیم گرفت برای کوتاه کردن مسیر از روی

دیوار کم ارتفاعی که باغ ژاپنی را از محیط اطراف جدا می کرد پیرد اما از بخت بد، روسریش به شاخه درختی گیر کرد و لحظه ای میان زمین و آسمان معلق ماند و با شکستن شاخه به درون باغچه دیگری که به تازگی آبیاری شده بود سقوط کرد. وقتی به خود آمد با نشیمنگاه درون باتلاقی از گل و لای فرود آمده و سر تا پایش کثیف شده بود، نمی دانست تا چه حد آسیب دیده، ولی امیدوار بود که دست کم فرهاد را پشت سر گذاشته باشد، با این تصور دست و پایی زد و با نادیده گرفتن درد پشتش، کوشید از جا بلند شود که با دیدن پسر نوجوان در فاصله چند قدمی خود از ته دل جیغ کشید و بغضش ترکید. فرهاد که با زخمی مورب بر روی گونه، نشانی از دلسوزی و هم دردی در چهره نداشت، دست پیش آورد تا شاید به او در بلند شدن کمک کند ولی دختر نوجوان خود را عقب کشید و با انزجار گفت:

- به من دست نزن! از جون من چی می خوای؟ من که عذرخواهی کردم! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ دلت خنک شد؟ می خواستی حقیر شدن منو ببینی؟

فرهاد با نگاهی ثابت و بی روح به صورت شیرین خونسردانه وسط گلها نشست و در کثیف بودن با او هم امتیاز شد، دستمالی از جیب پیراهنش بیرون آورد و آن را سمت دختر نوجوان گرفت و گفت:

- آگه سر جات نشسته بودی، این اتفاق نمی افتاد، حالا هم انتخاب با خودته، می خوای باز هم فرار کنی یا به حرفهام گوش می دی؟

شیرین در جواب با خشونت دستمال را گرفت و مجاله کرد و در صورت او کوبید! با چنان نفرتی این کار را انجام داد که برای فرهاد شکی در واقعی بودن این عکس العمل باقی نماند. سکوتی ناخواسته حکم فرما شد و در مدتی که شیرین چنباتمه زده از سر استیصال اشک می ریخت و زیر لب جملات نامفهومی را با خود زمزمه می کرد، فرهاد در افکاری اجتناب ناپذیر غوطه ور بود. برای پسر حساس و نکته سنجی چون او، بی تفاوتی در برابر چنین تنفر شدیدی ناممکن بود. هر چند هرگز نسبت به شیرین احساس ویژه ای نداشت و در پی رویدادهای اخیر، کینه او را به دل گرفته بود، اما آدم دُگمی نبود و آدمها را به خاطر بدیهایشان در آتش قهر خود خاکستر نمی کرد. در اوج ناراحتی و دلخوری، قادر بود از کنار گناهان دیگران بگذرد و در بدترین حالت، پس از آن که شرح وقایعی که منجر به بروز اختلاف شده بود را تمام و کمال در دفتر خاطراتش می نوشت و تجزیه و تحلیل می کرد، خود به خود ناراحتی هایش را به دست فراموشی می سپرد.

و اینک با گذشت دو سال از دعوای کدایش با شیرین، همه، حتی نغمه بدخواه دو به هم زن نیز آن را از یاد برده بودند به جز شیرین، که ظاهراً قرار بود تا ابد از بابت لقبی که فرهاد در حالت عصبانیت به او داده بود، دل چرکین بماند. خاطرات تلخ آن ماجرا یکی بعد از دیگری در مقابل دیدگانش جان گرفت، برخورد غیر عمدی توپ با شیرین، پاره شدن توپ به دست او، فرهاد به تلافی مجله مُد لباس مادر شیرین را پاره و او را "اردک مسخره صورتی" خطاب می کند، گریه جانسوز دخترک و ضرباتی که با پاره های مجله مادرش بر سر او کوبید، شیرین از آن به بعد هرگز حاضر نشد عذرخواهی فرهاد را بپذیرد... نگاه متفکر فرهاد به صورت شیرین دوخته شد، گل آلود و خشمگین و پریشان، ولی زیبا بود. چشمان درشت اشک آلودش، گودی معروف لب بالایش، گیسوان پر کلاغی مجعد و آشفته اش، همگی در طول این سالها زیبا تر شده بود. دیگر بینش برای صورتش بزرگ نبود، ابروانش همچنان پر پشت ولی در پهنه صورت رو به شکوفائیش با ظرافت جای مناسب خود را یافته

بودند. حالا دیگر آرایش می کرد، زیورآلات بیشتری به خود می آویخت، عطری از بدنش برمی خواست که از آن فاصله بینی را نوازش می داد. او دیگر بچه نبود، دختری بالغ بود که بدون شک جایی درون سینه اش قلبی معصوم و مهربان برای عشق ورزیدن داشت. همچنان که به تدریج مغلوب جذبه دخترانه شیرین می شد، از خشمی که یک هفته تمام او را به آتش کشیده بود، رهایی یافت. به این نتیجه رسید که روزگار خود گناهکاران را مجازات می کند و شیرین با این بلایی که بر سرش آمده، به سزای اعمالش رسیده است. حتم داشت که بانوی کوچک هم راضی به عقوبتی بیش از این در حق دوست دوران کودکیش نیست و از این رو تصمیم گرفت از این موقعیت به دست آمده برای رفع کدورتها استفاده کند و با لحنی که می کوشید نه خشن باشد و نه دوستانه گفت:

- از اتفاقی که برات افتاد متاسفم، ولی باور کن من قصد اذیت نکردم و نداشتم، او آمده بودم باهات صحبت کنم، هیچ احتیاجی نبود که تو فرار کنی، می دونم که با حالت ترسناکی تهدیدت کردم، الان هم از دستت خیلی عصبانیم، تو میونه من و با دیگران به هم زدی، به آرزو مطالبی رو گفتمی که صحت نداشته، کاری کردی که اون فکر کنه من قضیه دوستی شو با پیمان به برادرش لو دادم، شیرین تو کارهای زشتی کردی که امیدوارم خودت اینو قبول داشته باشی!

شیرین با آمیزه ای از حسادت و حس بی گناهی گفت:

- چرا همه تون طرف آرزو می گیرید؟ آرزو اون جویری که شما ها فکر می کنید بی تقصیر نیست! اون هم به من خیلی بدی کرده! بدی هایی که اگه می خواستم بهش تلافی کنم عمرم کفاف نمی داد! چرا یکی از شما ها واسه من دلسوزی نمی کنه؟ چرا هر کی از راه می رسه می خواد اذیتم کنه و حقمو بخوره؟ چطور انتظار دارید که باهاتون خوب باشم وقتی همه تون از من بدتون می آد و باهام دشمنید؟ با این حال من معذرت می خوام! غلط کردم! دیگه چی باید بگم که تو و اون دوستهای مردم آزارت دست از سرم بردارید؟

فرهاد پیش خود احساس شرمندگی می کرد، ولی شیرین در اشتباه بود، دست کم فرهاد خصومتی با او نداشت، در حالی که تحت تاثیر گریه های مظلومانه شیرین، با او احساس هم دردی می کرد با خود اندیشید که این دختر هیچ نشانی از آن جنگندگی و وقاری که زمانی زبانزد محفل پسران بود ندارد، او مبدل به دختری رنجور و آسیب پذیر شده بود که برای محافظت از خود، زیر پر و بال امثال پانته سنگر می گرفت، نه از آن خلق و خوی آتیشنش خبری بود و نه از آن لجبازی معروفش که باعث می شد کسانی چون حمید در برابرش دستانشان را به حالت تسلیم بالا ببرند. چه کسی او را به این روز انداخته بود؟ آیا او تحت تاثیر تعلیمات پانته چنین رام شده بود و یا فشار روحی ناشی از تهدیدات فرهاد دیوارهای بلند مقاومتش را متزلزل کرده بود؟

فرهاد به خود نهیب زد، مبادا به خیال وفاداری و حمایت از انسانی، موجبات خرد شدن شخصیت انسان دیگری را فراهم آورده باشد؟ مبادا عشق به آرزو، چشمان او را به روی دیگر عواطف انسانی بسته باشد؟

- من چیکار کردم؟

این سوالی بود که فرهاد از خود پرسید و چنان در پاسخگویی به آن عاجز ماند که وحشت زده، در صدد دلجویی از شیرین برآمد، برایش مهم نبود چه چیزی را در این راه هزینه می کند، به عنوان یک پسر، هیچ دوست نداشت باعث ترس دخترها

بشود، حالا که نسبت به شیرین حالت ترحم پیدا کرده بود از رویش خجالت می کشید و احساس گناه می کرد و در صحبت کردن با او دچار تلاطم احساسات شده بود:

- شیرین من به اون وحشتناکی که فکر می کنی نیستم، تو در مورد من اشتباه فکر می کنی همون طور که من در شناخت تو دچار اشتباه شدم، تو باطنا دختر بدی نیستی، من الان اینو فهمیدم، اینو بدون که من هم اون جوری که تو فکر می کنی بد و ترسناک نیستم، من ته قلبم دخترها رو دوست دارم و براشون احترام قائلم، دوست دارم رابطه ام با تو هم خوب باشه، می دونم که اون روز توی پارک بهت حرفهای بدی زدم، ولی من اون موقع خیلی عصبانی بودم، همون قدر که تو الان عصبانی هستی... بیا همه چیز رو در مورد هم فراموش کنیم، بیا همدیگه رو ببخشیم و دست بدیم و آشتی کنیم ...

شیرین برای اولین بار بعد از مدتها با نگاهی دقیق و بی غرض به چهره فرهاد خیره شد و ته قلبش چیزی را احساس کرد که آن روز، وقتی که در پارک خانوادگی پاره های مجله مادرش را بر سر او می کوبید، مُرد و زیر گدازه های کینه و نفرت دفن شد. آن جملات صادقانه، او را به یاد پسر خجالتی محجوبی انداخت که چند سال قبل، زمانی که دختر بچه ای دوازده ساله بود، در یک شب چهارشنبه سوری، با صورتی گلگون و زبانی لکنت دار از او تقاضای دوستی کرده بود. او هنوز آن نگاه پر تمنای ساده ای را که از میان شعله های آتش، با هزاران تلالو به او خیره شده بود به یاد داشت و اینک همان درخشش را در عمق نگاههای فرهادی می دید که جایگزین فرهادی دیگر شده بود. شاید برای کسری از ثانیه دوست داشت دست پیش آمده و منتظر پسر نوجوان را بفشارد، اما با دیدن پانتهی که با قدمهایی سریع نزدیک می شد همه چیز را یاد برد، او دیگر یک تفنگدار بود، با اشراف زادگان حشر نثر داشت و خوش تیپ ترین پسر شهرک، پیام، خاطر خواهش بود.

همچنان که با زحمت از جا بلند می شد با خشم و درد گفت:

- بین فرهاد، من از تو معذرت خواستم، دوست داری قبول کن دوست نداری نکن! ولی اینو بدون که من تا ابد و تا روزی که زنده ام و نفس می کشم هرگز تو رو به خاطر اون حرف نمی بخشم! شنیدی؟ هرگز! حالا از سر راهم برو کنار!

با رسیدن پانتهی شیرین خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد، برای فرهاد جالب بود که چطور دختر متفرعنیهی چون پانتهی، حاضر است شیرین را با آن سر و روی گلی در آغوش بگیرد. شاید او در مورد ملکه زیبایی هم به درستی قضاوت نکرده بود.

سخنی میان آنها مبادله نشد و فرهاد در حالی که نگاه نکته سنج و تحلیل گرش با نگاه مقتدر پانتهی که همچون مادری شیرین را در سینه اش پناه داده در گیر بود از آنجا دور شد. از آن روز به بعد فرهاد دیگر تلاشی برای آشتی کردن با شیرین نکرد و بیش از پیش از او دوری گزید. از طرفی شیرین با تغییر رویه ای عجیب، در برخورد با او دیگر مسیرش را کج نمی کرد و بی اعتنا و با حفظ وقار از کنارش می گذشت. دختر نوجوان به طور کامل خود را از روابط پیمان و آرزو بیرون کشید و تنها با اصرار های پیمان حاضر شد به دوستی یک طرفه و بی سرانجامی با او رضایت دهد. پانتهی پس از آن که به رابطه ای تجربی میان کاهش توهمات عصبی شبانه اش با محدود کردن فتنه گریهایش رسید، عمده وقت خود را به نواختن ساز مورد علاقه اش پیانو و خوشگذرانی با تفنگدانش اختصاص می داد، ولی همچنان عنصری کلیدی در تعیین سیاستها و تصمیم گیریهای محفلهای دخترانه بود.

و اما آرزو، هرگز نفهمید چه عواملی موجب بهبود روابطش با پیمان شد، ولیکن همان گونه که لیلا در مراسم آشتی کنان او و شیرین که به همت دختران درخت دوشاخه و در پاتوق همیشگیشان برگزار شده بود، در گوشش زمزمه کرد، او نیز دیگر پیمان را دوست قابل اعتمادی نمی دید.